هدیه‌ی عقاب

بررسی مفهوم دارما و سطح تکاملی



نویسنده

ارغوان حضرتی

حتی موجوداتی که مدت زیادی از عمرشون رو صرف زندگی زیر سایه ی اخلاقیات کردن، چنانچه در معرض حجم زیادی از انرژی های شریرانه قرار بگیرن، تبدیل به موجوداتی با روح فرسوده میشن.

هیچ لزومی نداره که تصور کنیم تاریکی و شرارت جزوی از زندگی یا معنی دهنده به عشق و نور هست. روح شرارت، هر چند در یک موجود خاص خلاصه نمیشه اما مانند هر روح دیگه ای قادره که فرسودگی رو تجربه کنه. هیچ لزومی نداره که ما بپذیریم

زندگیمون با رنج آمیخته شده و باید با این وجه جدایی ناپذیر کنار بیایم.

ایده ی دارما مثل مفهوم کارما، یک ایده ی مرموز با تعاریف ضد و نقیض هست که بهش نسبت داده شده. تعریف و تفسیر یک قانون، تا حد زیادی متفاوت با ماهیت اصلی اون قانونه. تعریف ما از قانون، تاثیر پذیرفته از توانایی ذهنی ما در استفاده از کلمات و ادراک سازوکار این دنیاست. این تعاریف، بر بود و نبود یک قانون، لزوما تاثیری نمیذارن اما بر نحوه ی کار کردن ما با اون قانون خاص، حتما تاثیر میذارن.

دنبال کردن دارما، نه یک امر بعید و غیر ممکنه و نه مخصوص اسطوره هاست، همچنین یک امر فرمایشی و تجملی در زندگی یک فرد معنوی هم نیست.

چیزی که کار کردن با این قانون رو دشوار کرده، احتمالا تا حد زیادی مربوط به تفسیر های اشباهی هست که در موردش انجام شده. درست مثل کارما که هنوزم که هنوزه بازیچه ی افراد زیادی برای بازی دادن خودشون و موجودات دیگه است.

دارما و کار کردن با این موضوع، همون چیزیه که فرصت از بین بردن روح شرارت رو به ما میده. شاید بگید که همین که کارهای خوبی رو انجام بدیم کافیه، اما این جمله به اندازه ی کافی جامع و مانع نیست.

فرض کنید یه موجود، ثروت نامشروع خیلی زیادی داره و بیشتر هم از روش های نامشروع به سراغ ازدیاد ثروت خودش میره. کارهای خیری که این موجود انجام میده ممکنه در نظر افرادی که ثروت کمی دارن یا اصلا ثروت خاصی ندارن، کارهای فوق العاده خاص و تاثیرگذاری شناخته بشه. بحث اینه که اگر اون موجود، به نوبه ی خودش حتی یک درصد، بیشتر از انجام کارهای خیر، مشغول فساد و شرارت باشه، نه تنها زندگیش تاثیری روی فرسودن روح تاریکی و شرارت درون این دنیا نداره بلکه در نهایت بهش قدرت بیشتری هم میبخشه.

شرارت احتمالا حاصل نابهنجاریه و بر خلاف نیروی حیاتی، شما به کرار میتونید نسبت به ساخت انواع

جدید نابهنجاری و بازتولید شرارت اقدام کنید. اما نکته ی امیدوار کننده اینه که ما در عین حال توانایی ریشه کن کردن نابهنجاری رو هم داریم. فرقی نمیکنه شما حتی اسم دارما به گوشتون خورده باشه یا نه. همین که تصمیم بگیرید مفید ترین نقش خودتون رو بازی کنید و بر بهینه کردن انتخاب های خودتون تمرکز کنید، در حال کار کردن با دارما هستید.

.

.

.

دیشب خواب میدیدم که به دیدن دوست تیتانم رفتم. اون از روشن بینی خوبی برخوردار بود و همیشه از تواناییش استفاده میکردم تا بتونم اطلاعات مختلفی به دست بیارم. اونچه که من صرفا توی خواب میدیدم

رو اون می تونست در هوشیاری ذهنی کامل ببینه و این موضوع برای من که فرد عجول و حریصی هستم جالب بود.

در دنیای خواب، دلمشغول بودم. از سامحو بی خبر بودم و نمی دونستم چه اتفاقی افتاده. فکر میکردم که این دوست ما بتونه کمکم کنه تا بفهمم توی چه وضعیتی هستم.

ازش پرسیدم که: به نظرت سامحو منو دوست داره؟ آیا منو میخواد؟

اون در ابتدا از جواب دادن به من طفره رفت. با دوستانش مشغول انجام یه بازی بود. یه بازی که شخصیت های خودشون رو وارد یک دنیای شبیه سازی شده ی ارواح ترسناک میکردن و این موضوع براشون جالب بود. اونها این کار رو به کمک سپردن

تصویر چهره شون به یک ماشین شبیه سازی انجام میدادن. این بازی ترسناک، به نحوی روحیات سادومازوخیستی شون رو ارضا میکرد.

من حوصله ی بازی نداشتم و میخواستم جواب سوالم رو بگیرم و برم پی کارهام. آماده هم بودم که با هر حقیقتی رو به رو بشم. احتمال میدادم که شاید واقعا سامحو ازم خسته شده و دوستم نداره.

دوستمون گفت که : 《تصویر واضحی از سامحو به یاد نمیارم. همیشه چیزهای محوی در موردش میبینم. ولی موضوعی که وجود داره اینه که جامعه ای که سامحو در درونش متولد شده، رفتار خاصی با شهروندای خودش داره. اونا نمی تونن که احساسات

انسانی داشته باشن. اونا مدام مورد عمل جراحی قرار میگیرن و احساسات شون عقیم شده است.》

دوستمون همچنین گفت که 《سامحو و امثالش مدام مورد تجاوز قرار میگیرن و رفتارای خشنی که باهاشون رو به رو میشه، ازونا موجودات متفاوتی ساخته. نمی تونی ازش انتظار داشته باشی که چیزی مثل عشق رو تجربه کنه. الان هم حس میکنم توی صف خون وایساده و می خوان برای آزمایش و استفاده، ازشون مقداری زیادی خون بگیرن.》

من از دوستم پرسیدم: 《چطور همچین جامعه ای میتونه وجود داشته باشه؟ و اینکه چرا باید یه موجود توی همچین جامعه ای متولد بشه؟ آیا روحشون توی زندگی های قبلیش کار خاصی انجام داده که به همچین وضعیتی دچار شده؟ وضعیتی که

همه ی در ها، انگار به روی طرف بسته است و شانسی برای رشد نداره.》

دوستمون جواب نمیداد. انگار حرف زدن براش سخت بود. انرژیش داشت فرسوده میشد.

معلوم بود که همه ی تلاشمو میکنم تا به خوانش خودش ادامه بده و به سوالاتم جواب های کامل تر و بیشتری بده. این کار رو از طریق دادن انرژی مثبت خودم انجام میدادم. اگر اون واقعا دوست من بود، می‌تونست از این انرژی استفاده کنه و خوانش رو به شکل خوبی انجام بده، اما ازونجایی که اون واقعا دوست من نبود و قصد آزار منو داشت، وضعیت، داشت باعث فرسودگیش میشد.

موجودات عاشق و رمانتیک، شاید ساده لوح به نظر بیان ولی خب فقط به نظر میان.

این موجود نمی تونست راحت صحبت کنه و چهره ی واقعیش، بیشتر و بیشتر شبیه یه دختر ناشی معمولی میشد. اون دوست من نبود. دوست من روح یک پسر رو داره. شاید بهترین مرد دنیا نباشه اما شباهتی هم به لکاته ها نداره. در حالی که روح این موجود، تا بصل النخاعش بوی لکاته ها رو میداد و حتی حین نوشتن این خطوط هم سعی کرد به مزاحمت خودش ادامه بده.

وقتی که از این خواب بیدار شدم، می تونستم احساس کنم که چاکرای شبکه ی خورشیدیم تخلیه شده و سرده.

توی اون لحظه، تنها چیزی که فکرمو مشغول کرده بود سامحو بود و فشار روانی این اتفاق، ابری تاریک و غم انگیز رو جلوی چشمام درست کرده بود. کم کم متوجه شدم که اون حرفا دروغ بوده و اون موجود هم دوست من نبوده و حقیقت شیرین گذشته، سر جای خودش باقیه. اون لحظه نه شعر های رمانتیک و نه بوس و بغل نمی تونست اعصابمو آروم کنه. این مساله‌ی شخصی من نبود. این مساله شاید ظاهرش لوس و رمانتیک و مامانی به نظر برسه اما اگر تعداد سوخته های این روابط علت و معلولی رو برشماریم، به چیزایی برسیم که زندگی همه مون ازش تاثیر پذیره و همه ی ما هم به نحوی میتونیم روی این موضوعات تاثیر بذاریم.

همونطور که ما انسان ها در سیاره ی زمین، تجاربی مرتبط با نژاد پرستی رو داریم، در سیارات و سطوح دیگه هم، موجودات، به نسبت های مختلف، با انواعی از نژاد پرستی و عقاید فاشیستی رو به رو هستن. این عقاید گاهی خیلی نرم و نامحسوسن و گاهی خیلی آشکار و خشن.

همونطور که در سیاره ی ما، صرفا وضعیت سیاه پوستا در مقابل سفید پوستا به عنوان وجه بارز نژاد پرستی شناخته شده یا مثلا وقایع سرخپوستای امریکا، در بردارنده ی طیف زیادی از داستانای خشن و دراماتیک در مورد نژاد پرستیه، اما نژاد پرستی در وجوه مختلف زندگی ما آمیخته شده.

من در یک محله ی بسیار معمولی زندگی میکنم. فارغ از این که روح هر کدوم از ساکنین این محله از کجا اومده و چه پیشینه ای داره، کالبد های زمینی ما در قبایل مختلفی زاییده شدن. این محله هم به دلایل مختلف، تبدیل شده به سکونتگاه افرادی از قبایل مختلف.

قبیله ی اصلی ساکن در این محله که ادعای مالکیت بر اون رو دارن و خودشون رو اصیل ترین قبیله ی این منطقه میدونن، ارتعاشاتی به رنگ نارنجی تند و تیز رو تداعی میکنن. قبیله ی نارنجی، معروفه به اینکه ثروت‌های هنگفت خونوادگی و ارثی دارن و از ازدواج با قبیله های دیگه، تا حد زیادی امتناع میکنن؛ مگر

اینکه مجبور بشن و انتخاب دیگه ای وجود نداشته باشه.

اونها قلدرن، اونها به خودشون اجازه میدن که افرادی از قبیله های دیگه رو با حقوق های کم توی کسب و کارهای خودشون استخدام کنن و حتی بچه هاشون توی مدارسی که درس میخونن، اونقدری مرام قبیله‌شون رو یاد گرفتن که به راحتی، افرادی از قبیله‌های دیگه رو تحقیر و مسخره کنن.

البته قبیله ی نارنجی تجاربی مرتبط با چند همسری، اعتیاد و رانت خواری هم زیاد داره ولی قطعا هیچ قبیله ای نمیاد تصویری از این موضوعات رو جار بزنه.

منم یکی از اون افرادی هستم که شانس متولد شدن در قبیله ی نارنجی رو نداشتم و شبیه یه مهاجر یا غریبه به حساب میام. پدرم از یه قبیله ی زرد کمرنگه

که روستاشون در حال انقراضه و ثروت خوانوادگیشون هم چنگی به دل نمیزنه و مادرم هم از یه قبیله ی سبزه که نه تنها مورد تحقیر و تمسخر قبیله ی نارنجی بلکه بسیاری از قبیله های دیگه هم قرار میگیرن.

متولد شدن از همچین پدر و مادری، یه ترکیب بسیار بازنده است و مثلا یک پسر از قبیله ی نارنجی، خیلی بعیده که دلش بخواد با فردی مثل من ازدواج کنه، حالا هر چقدر هم بخوام اخلاق خوبی داشته باشم یا زیبا باشم یا هر چیز دیگه ای.

در ادبیات آکادمیک، به این میگن فاشیست بودن. این چیزی هست که ما زندگیش میکنیم و تا خرخره ی زندگیمون ازش پر شده. رو به رو شدن با موضوع نژاد پرستی در سیارات و تمدن های دیگه، چیز جدیدی

نبود. وجه تاسف آورش در نظرم اینه که ظاهرا هیچ ایده ی فراگیر و متراکمی در مورد برابری موجودات به کار بسته نشده و مثلا هیچ تضمینی وجود نداره که من بتونم در نتیجه ی تلاش و پشتکار، حتی بعد از مرگم هم در تمدنی متولد شم که ایده های مرتبط با نژاد پرستی رو پشت سر گذاشته.

فقط می تونم دعا کنم که دفعه ی بعدی از سوراخای بهتری متولد شم و از همون ابتدا، یک کارت شانس خوب رو به ارث ببرم. همونطور که ما مردم زمین، با فاشیست و نژاد پرستی و گروه زدگی، در اشکال مختلفش دست و پنجه نرم میکنیم؛ ظاهرا فراتر از این سیاره هم با همچین مسائلی رو به رو هستیم. صرفا رنگ و اسم قبیله ها فرق میکنه. مثلا جایی از این دنیا یه تمدن، معروف به تیتان ها وجود دارن که

رنگ غالبشون سبزه. این تمدن، ظاهرا با قدرت زیاد و بخصوص مهارتشون در مبارزه شناخته شدن. اگر از این تمدن نباشید و قصد داشته باشید که باهاشون معاشرت کنید، می تونید آماده باشید که به خاطر نداشتن هیکل ورزشکاری یا اینکه بلد نیستید شمشیر دست بگیرید و بجنگید، انواعی از حقارت رو تحمل کنید. البته طبعا همه ی شهروندای این تمدن همچین احساساتی رو درونتون زنده نمیکنن اما این موضوعیه که ظاهرا وجود داره.

یا مثلا تمدنی وجود داره به اسم سیریان که رنگ غالبشون آبی روشنه. اگر جزو این قبیله نباشید و باهاشون معاشرت کنید، می تونید آماده باشید که به خاطر پرحرفی یا عدم اهمیت به علوم فکری و فلسفی

یا داشتن طبع گرم و پرشور، انواع خاصی از حقارت رو تحمل کنید. شاید حتی بهتون اخ و پیف کنن و چند تا نگاه زیر چشمی هم بهتون بندازن. البته همه‌شون اینطور موجوداتی نیستن ولی این چیزیه که میشه در کنارشون تجربه کرد.

دلیل اینکه اصلا این تمدن ها یک رنگ نژادی غالب دارن، احتمالا برمیگرده به روابط درون گروهی. یعنی اینکه اغلب ازدواج ها با افرادی از خون و رگ همون قبیله صورت میگیره و جلوی اختلاط نژادی تا حد زیادی گرفته میشه. این سیارات و تمدن ها، حتی بعضا و طی بازه های زمانی خاصی، کاملا درب تمدن‌های خودشون رو به روی هر غریبه ای میبندن و

شما تحت هیچ شرایطی نمیتونید بلیط ورود به اون تمدن ها رو تهیه کنید.

چیزی که جالبه اینه که با وجود همه ی این تمهیدات، این موجودات، واقعا در زمینه ی حفظ ثبات و امنیت تمدن های خودشون موفق نبودن و نیستن. البته سیاره ی ما یعنی زمین هم یه سیاره ی موفق در حفظ امنیت موجوداتش نیست. هر چند ما تصویر روشنی از حمله ی سفینه های فضایی و تخریب شهر ها رو نداریم اما به نوبه ی خودمون با مشکلات زیادی درگیریم. ما با هم سیاره ای های خودمون به شکل های مختلفی مبارزه میکنیم. اگر این جنگ ها به صورت تخریب فیزیکی نباشن، به صورت جنگ های فکری و روانی صورت میگیرن. می تونید حدس بزنید

که تحریکاتی از جانب تمدن هایی که حضور فیزیکی ندارن اما قادرن به شیوه ای ذهنی با ما مردم زمین ارتباط بگیرن هم اتفاق میوفته و این تحریکات، در مشوش کردن دنیای ما تاثیر داره.

هیچ ساز و کار پیچیده و اسرارآمیزی در این موضوع وجود نداره. یک موجود می تونه کالبد فیزیکی هم داشته باشه و از یک سیاره ی دیگه با ما مردم زمین ارتباط بگیره. این ارتباط هم میتونه در سطوح مختلف و با شدت های مختلفی باشه و تحریکات هم می تونن در جهت برآوردن مقاصد مختلفی باشن.

چه این عوامل خارجی وجود داشته باشن چه نه، زندگی ما مردم زمین هم زندگی مشوشیه. خیلی از

ماها، جنگ و فقر رو از نزدیک نمی‌بینیم چون صرفا رگ خوبی رو به ارث بردیم. فقط کافی بود که در یکی از کشورای فقیر متولد بشیم. اون وقت هیچ کدوم از این ایده های زرد و ترند مرتبط با موفقیت و شکستن حد و مرز ها برای اینکه بتونیم یه رابطه ی عاشقانه ی خوب یا شغل خوب رو تجربه کنیم وجود نمیداشت.

یا مثلا فقط کافی بود که من به جای این کشور، توی خونواده‌ی مایه داری در آمریکا زاییده میشدم. اون وقت دیگه یه پسر از نژاد نارنجی، نه تنها با دیدنم اخ و پیف نمیکرد بلکه در نظرش تبدیل به یک موجود افسانه ای و دور از دسترس میشدم که آرزوشو داشت باهاش ازدواج کنه.

دلخوش کردن به کارت های شانس خوب در همچین دنیایی، به همون اندازه شریرانه است که بخوای رنج و بدبختی رو ستایش کنی و مثلا بپذیری که چون یک سیاهپوستی پس درگیر شدن با مواد مخدر یا رفتارهای پرخطر، جزو جدانشدنی زندگیت هست و این وضعیتی هست که باید باهاش کنار بیای.

از بین بردن این کارت های شانس ویروسی و مطالبه‌ی برابری، شاید بتونه راهگشا تر از هر نوع سازشی با اختلافات نژادی باشه. این موضوع، نه به کمک قرارداد ها و اسناد فرمالیته بلکه در ذهن ما و به کمک تفاسیر بهینه و دقیق از چیستی جهان صورت میگیره.

صلح، یک تشریفات برای زیر فرش قایم کردن مناقشات نیست. صلح، حالت نرمال و عادی زندگی

ماست. نبود شرارت و تاریکی، وجه سالم و نرمال زندگی ما مخلوقات خدا رو تداعی میکنه.

در ابتدای این حرفا، در مورد موجودی به اسم سامحو صحبت شد. سامحو معشوق منه و دلیل مشکلاتی که در حال تجربه اش هستم لزوما به خاطر این نیست که ما دارای رقبای عشقی هستیم. خب وقتی شما با یک نفر جفت گیری میکنید خیلی طبیعیه که عده ای شما رو دوست داشته باشن و عده ای هم طرف مقابل رو؛ و بعضی از این افراد بر حسب شرارت و طمعی که دونشون هست، سعی کنن وارد یک رقابت تنگاتنگ بشن.

سامحو یک ریتاله و در سه نسل از اجدادش، فردی وجود داشته که از گونه های انسانی ابعاد بالا بوده. ریتال ها هم گونه هایی با ظاهر انسانی به حساب

میان و حتی بسیاری از اون ها در قالب های انسانی متناسخ شدن یا در سیارات و قلمرو های دیگه با کالبدهای فیزیکی و انسانی زندگی میکنن. روح ها می‌تونن بدون کالبد های فیزیکی هم زندگی کنن و تجربه ی خودشون رو از زندگی داشته باشن.

نژاد پرستی فرازمینی، از ویژگی های کالبد فیزیکی نشات نمیگیره بلکه تاثیرپذیرفته از قبیله ای که درونش متولد شدید هست. تاثیر پذیری از قبیله، برای موجوداتی که زندگی زیر ۳۰۰ سال براشون یک جوک هست، به مراتب می تونه خیلی بیشتر از یک بشر زمینی باشه که شانس زیادی برای دیدن بیشتر از ۷۰ سال رو نداره.

سامحو یک رپتاله و رپتال ها ژن بسیار مشترکی با موجودات خزنده دارن. روحاشون هیچ فرق بخصوصی با انسان ها ندارن. ممکنه بارها اونها رو در دنیای خواب دیده باشید. ممکنه از برخی جهات متفاوت باشن اما می تونن به راحتی این تفاوت ها رو از بین ببرن.

اون دسته از رپتال ها یا دو رگه های رپتالی هم که در کالبد های فیزیکی متولد شدن یا زندگی کردن هم، خیلی راحت می تونن با جوامع انسانی آمیخته بشن. نه تنها با بشر زمینی امروز بلکه برای رپتال ها سخت نبود که با موجود پیشرفته ی آتلانتیسی هم ارتباط عادی ای برقرار کنن و اونا رو راغب کنن تا نقشه هایی برای کشتار بقیه ی موجودات طراحی کنن. کشتاری که هر چند کمانه کرد و بخش زیادی از تمدن آتلانتیس

رو هم درون خودش بلعید اما تونست تصویری از قدرت، زیرکی و دانش خداگونه رو در روح تک تک دانشمندانی سادیستی آتلانتیس ایجاد کنه.

امروز، این دانشمندا هم در کنار ما هستن. هر چند حالا در کشور ها و قبیله های مختلف زمینی متولد شدن اما به دلیل دنبال کردن الگوهای نژاد پرستانه، همین الان هم بسیاریشون علاقه مند به الگوهای فکری مشابه هستن. فردی مثل هیتلر که اینقدر راجبش مناقشه وجود داره صرفا یه شهروند معمولی آتلانتیسی به حساب میاد و انگشت کوچیکه ی بسیاری از هم فکرای خودش هم نیست.

اگر من یک رپتال بودم، جفت گیریم با سامحو چیز بخصوصی نبود. مشکل اینه که من از نژاد سیریان هستم و با سوداهای مختلفی هم به سیاره ی زمین اومدم. نبرد بین گونه های انسانی ابعاد بالاتر از زمین با رپتال ها، صاحب یک سلسله داستان های تاریخیه. همین الان هم درگیری های زیادی در این مورد صورت میگیره. جفت گیری با موجودی که دوستانت روی کشتن شون شرط بندی میکنن و برای برخیشون مثل سرگرمیه، ایده ی خوبی برای تبدیل شدن به گاو پیشونی سفید هست.

ازدواج بین گونه های انسانی ابعاد بالا با رپتال ها غیر ممکن نیست و این اتفاق صورت میگیره اما عمدتا توسط افرادی صورت میگیره که علاقه دارن با برادری

تاریک رفاقت کنن. یعنی مثلا من از تمدن خودم متنفر میشم یا از قبیله ی خودم طرد میشم و تصمیم میگیرم که انتقام بگیرم و شرورانه زندگی کنم، پس میرم و با رپتال ها دوست میشم و با یک یا چند تاشون هم جفت گیری میکنم.

ظاهرا در ذهن بسیاری از موجودات، تمدن های ابعاد بالا، قلمرو خیر، و بقیه ی تمدن ها قلمرو شر به حساب میان. اما به لحاظ تکنیکی، این تعریف ایراداتی داره.

اگر اینطور باشه، من با ورود به سیاره ی زمین دیگه نباید بتونم یک زندگی خوب و معنوی داشته باشم ولی به نظرتون آیا این موضوعی اجتناب ناپذیره؟ یعنی مثلا وارد قلمرو سیریان بشم دیگه نمیتونم شرارت کنم؟ قطعا محدود به وضعیت جغرافیاییم نیستم.

بسیاری عقیده دارن که رپتال ها شانسی برای درک مفاهیم معنوی ندارن و جالبه که بسیاری از این افکار رو خوده آتلانتیسی ها دارن ترویج میدن. آتلانتیسی‌ای که یک زمانی قربانی طبع نژاد پرستانه ی خودش شده و حالا داره در یک تمدنی که همیشه بهش اخ و پیف میکرد و کالبد هایی که براش حکم برده داشتن زندگی میکنه. اونها این اندیشه ها رو در حال حاضر و از طریق سورس های مختلفی نشر میدن. از کانال یانور ایرانی خودمون بگیر تا اندیشه‌های افرادی مثل مایکل تساریون یا گنوسی های باستان.

مفهوم ابعاد، میتونه توصیف کننده ی میزان پیچیدگی ذهن یا قدرت های یک موجود یا تمدن باشه اما لزوما

تضمین نمیکنه که یک موجود، امنه و میشه بهش اعتماد کرد.

در مقابل اندیشه ای که میگه رپتال ها نژاد پستی هستن، اندیشه هایی در حال ترویجن که عقیده دارن موجودات پلیدین یا سیریان یا تیتان، جزو نژاد های کاملا خیرخواه و معنوی هستن. خب این حرف درستی نیست. بسیاری از رهبران فرقه های سو استفاده گر از نژاد آرکتورین هستن، بسیاری از روانشناسا و مهندسای ذهن سادیست از نژاد سیریان هستن و بسیاری از جنایت های جنگی به دست روح‌های تیتانی که در قالب های انسانی تناسخ پیدا کردن در حال صورت گرفتنه. روح های پلیدین هم به دلیل سطح تکاملی بالا می تونن شرورای همه فن

حریفی بشن. مثلا رویا زرین کانال یانور هم یه پلیدین به حساب میاد.

نژاد پرستی فقط در منفور کردن یک نژاد خاص خلاصه نمیشه. فاشیست و گروه زدگی میتونه وجه تاریک تر خودشو در تکریم بیمارگونه ی یک

اندیشه یا نژاد خاص نشون بده. این انرژی، به دلیل تراکم بسیار زیادی که داره، یکی از مهم ترین اشکال شرارت هست که شما با شروع پیگیری دارمای خودتون قطعا باهاش رو به رو خواهید شد. حتی اگر بخواید با بی تفاوتی هم زندگی کنید، با این موضوع رو به رو میشد، هر چند که شاید مجبور نشید باهاش مبارزه کنید.

نه سامحو و نه هیچ موجود دیگه ای محکوم نیست به اینکه شرورانه زندگی کنه. همونطور که من به عنوان فردی از تمدن سیریان مجبور نیستم که مثل یک موجود معنوی زندگی کنم. من می تونم انتخاب کنم که شرورانه زندگی کنم و به دیگران آسیب بزنم. می‌تونم به لحاظ ذهنی تصمیم بگیرم که با انرژی ها، افکار و موجودات شرور این دنیا ارتباط بگیرم و ایده هامو به کمکشون غربال کنم. میتونم فرم های دست ساخته ای از ویروس های روانی رو خلق کنم. می‌تونم انتخاب کنم که یه مکتب فکری جدید یا یه فرقه ی جدید درست کنم یا مثلا شروع کنم به ترویج اندیشه‌های نژاد پرستانه. اینها همه انتخابایی هست

که هم پیش روی من و هم پیش روی سامحو و هم پیش روی شما وجود داره.

من اولین موجودی نیستم که به همچین انتخاب هایی فکر میکنم. همین الانش موجودات زیادی هستن که برای بازه های زمانی طولانی، یک زندگی معنوی داشتن اما در حال حاضر مشغول شرارت هستن و جنون خودشون رو زندگی میکنن. سامحو هم اولین موجودی نیست که به قوانین جبرگرایانه ای که اطرافیانش سعی داشتن بهش تلقین کنن پشت پا زد و تصمیم گرفت که جوری که دوست داره زندگی کنه و قطعا آخرینشون هم نخواهد بود.

هنوز یکسال هم از زمانی که با هم صحبت کردیم نمیگذره. این تجربه رو در کتاب آتش درون میتونید مطالعه کنید. سامحو و دوستانش به ما یاد دادن که می تونن چیزی غیر از اونچه که تعریف شده و ازشون انتظار میره باشن و ما هم راجب این موضوع فکر کردیم و سعی کردیم به این فکر کنیم که چطور می‌تونیم با جبرهای نژادی به شکل دیگه ای رو به رو بشیم. ما یعنی افرادی که جرقه ی نوشتن کتاب آتش درون رو زدن و سوالات خودشون رو مطرح کردن.

این کتابو هم بیاید با چند تا سوال شروع کنیم: چطور میشه پیگیر دارما یا ماموریت روحی شد؟ چطور میشه به کمک دارما با شرارت مبارزه کرد؟ تاثیر شرارت و نابهنجاری به چه شکل در وجود و سرنوشت

ما ظاهر میشه؟ چطور میشه این تاثیرات رو در حوزه‌ی ناخودآگاه جست و جو و پیش از بارور شدن سقط کرد؟ دارما چیستی خودشو به چه شکلی ظاهر و نمایان میکنه؟ چطور میشه دارما رو از یک مفهوم تشریفاتی تبدیل به بخشی از روزمره مون کنیم؟

.

.

.

از یه سناریوی خواب با ویژگی های رمانتیک و تراژیک، این مبحث رو شروع کردیم. شما رو در مورد هر خوابی که در مورد فرد مورد علاقه تون میبینید به چالش میکشم. خواب هایی با موضوع فرد مورد علاقه، بسیار رایج هستن. اونها می تونن در برهه های

مختلف زندگی دیده بشن و فکر ما رو به خودشون مشغول کنن.

معشوق، می تونه در زندگی بیداری ما هم از اهمیت زیادی برخوردار باشه. میزان توجه موجود به خوابی با موضوع معشوقش هم می تونه تاثیرپذیرفته از ارزشی باشه که در واقعیت، برای موضوع عشق و جفت گیری قائل هست.

معشوق و جفت در زندگی بسیاری از موجودات، همچنان جزو موضوعات اساسی و مهم هست. همونطور که در واقعیت، هر روز ممکنه موجودات زیادی رو ببینیم اما صرفا به رفتارها و حرف های تعداد محدودی توجه میکنیم و کنجکاوی ما رو بیدار میکنن، موضوعاتی که در دنیای خواب می تونن توجه ما رو بیشتر به خودشون جلب کنن، می تونن تصویری

از مفاهیمی باشن که ذهن ما رو بیشتر از هر چیزی تحت تاثیر قرار میدن.

معشوقی که در دنیای خواب می‌بینید، صرفا اشاره ای به معشوق واقعی شما نداره. شما می تونید از زوایای مختلفی به بررسی همچین خوابی مشغول بشید. برای شروع این بررسی، از سوالات ساده ای شروع کنید. معشوق شما چه احساساتی رو در درونتون زنده میکنه؟ آیا اون باعث میشه تا احساس ناامیدی رو تجربه کنید؟ آیا اون می تونه شما رو برای پرورش بیشتر ایده های مبتنی بر انتشار عشق ترغیب کنه؟

تاثیرپذیری موجودات، یک امر دو طرفه است. اینکه یه موجود میتونه احساسات و افکار ما رو تحت تاثیر قرار بده صرفا ارتباط با مزیت های خاص اون موجود نداره. گاهی ما یک نوع نقطه ی محرک خاص داریم و

ناگهان موجودی پیدا میشه و می تونه این نقطه رو پیدا کنه و تحت تاثیر قرار بده.

به طور مثال، ایده های سرمایه داری با تمرکز بر یک سری محرک های مشترک طراحی میشن و چیزی رو درون ما تحریک میکنن که می تونه همه ی ما رو ترغیب به بروز یک سری رفتارهای خاص کنه.

فارغ از تمام چیزهای خوب و بد مرتبط با یک معشوق، چیزی که یک موجود رو در نظر ما تبدیل به یک معشوق میکنه اینه که اون قادره حد زیادی از انرژی عشق رو در درون ما ایجاد کنه. به عبارتی اون ما رو تحریک میکنه تا بیشتر با انرژی عشق کار کنیم. این یه ارتباط دو طرفه ی خاص و پرقدرته که ریشه های

اسرارآمیز زیادی داره اما با توجه به بکر و قدرتمند بودن انرژی درون این رابطه، جزو موضوعات محبوب در ادبیات عمومی بوده و هست.

وقتی شما معشوقی رو در دنیای خواب می‌بینید، لزوما به این معنی نیست که قراره در واقعیت با رفتار خاصی از جانب معشوقتون رو به رو بشید. گاها ممکنه خواب معشوقی رو ببینید که اصلا در واقعیت نمی‌شناسیدش. ممکنه ببینید عاشق فردی شدید که در واقعیت، امکان ارتباط عاشقانه ی شما اصلا وجود نداره.

در این مواقع میشه این حدسو زد که موضوعی در این برهه قادره ذهن شما رو به نوع خاص و نسبتا قدرتمندی تحت تاثیر قرار بده. طوری تحت تاثیر قرار

بده که ارتعاشات قدرتمندتری از انرژی عشق رو ایجاد کنید. حالا بسته به سناریوی خواب، میشه ویژگی های این وضعیت و تاثیرپذیری رو تحلیل و تفسیر کرد.

موفقیت یک ارتباط عاشقانه، تا حد زیادی بستگی به این داره که هر دو طرف ماجرا خواهان همدیگه باشن. در صورتی که یکی از طرفین نتونه با دیگری احساس مثبتی رو تجربه کنه، رابطه می تونه تبدیل به تجربه‌ای تلخ و دردآور بشه.

هر چند اهداف و عقایدی که در زندگی دنبال میکنیم یک ماهیت انسانی ندارن و نمی تونن مثل یک انسان، رو به روی ما وایسن و بگن که ما رو نمیخوان اما ما ناخودآگاه حس میکنیم که برخی اهداف و خواسته ها نمی تونن ما رو بگیرن. یعنی ما اون اهداف رو

میخوایم و حاضریم بهای زیادی هم برای رسیدن بهشون و تجربه شون پرداخت کنیم اما انگار که اونها مثل معشوقی هستن که ما رو نمیخوان.

دارما تولید کننده ی حجم زیادی از انرژی عشق هست و این احتمال وجود داره که دارما باعث سنگین تر شدن کفه ی ثروت کارمایی ما در ترازوی زندگی بشه. اما تاثیرش چیزی بیشتر از یک حساب ترازویی به مفهوم دوگانه و کلاسیکش هست. دارما سبب ساز فرسودن روح شرارت در درون دنیاست و یک حرکت کاملا فعال در مقابل نیروی پیشرونده و در حال رشد شرارت هست.

روابط رمانتیک و عاشقانه، بخشی از ارزش خودشون رو از مفهوم تعهد میگیرن. تعهد و حد و مرزش میتونه توسط طرفین ماجرا تعیین بشه. بی تعهدی می تونه رابطه رو تبدیل به روابط معمولی کنه و وجه عاشقانه رو ازش سلب کنه. می تونه نه تنها جلوی تولید انرژی عشق رو بگیره بلکه طرفین رو درگیر تولید انرژی های شرارت آمیز و تاریک کنه.

همونطور که نوع تعهدات در مورد ازدواج و جفت گیری و معشوق گیری در سیارات و تمدن های مختلف به شکل های مختلفی تعبیر و تفسیر شده، میشه انتظار داشت که موجودات این دنیا، هر کدوم بنا به سلیقه و ذهنیت خودشون، قوانین و تعهدات خاصی رو در مقابل ساز و کار دنیا تعریف کردن. نکته اینه که شما با قوانین اشتباه، شاید بتونید خودتون یا دیگران

رو فریب بدید و افراد شکاک رو راضی نگه دارید اما نیروهای قدرتمند درون این دنیا، برای اجرای منطق رفتاریشون اهمیتی به قوانینی که ما توی کتاب هامون نوشتیم یا توی دانشگاه هامون اثبات کردیم نمیدن. اونها انسان نیستن، اونها انرژی هستن و برخی از اون ها اونقدر قدرتمند و وافرن که زندگی صد ها میلیون از ما موجودات و تمدن ها و سیارات، در مقابل قدرت پیشرویشون چیز بخصوصی نیست.

در تفسیر ماهیت این نیرو ها و قوانینشون، اهمیت دادن به عرف و باور های عمومی، یک معامله ی ساده لوحانه است. کار کردن با این قوانین، سرنوشت و حیات و بقای ما رو تحت تاثیر قرار میدن و جاری شدن این انرژی ها در درون زندگیمون، منوط به اینه که چه اندازه به ماهیت و قوانینشون متعهد باشیم.

.

.

.

دیشب به منظور خاصی مراقبه انجام دادم و بعد به خواب رفتم. صرفا می خواستم امتحان کنم که آیا مراقبه انجام دادن برای درک همچین موضوعی می‌تونه فایده ای داشته باشه یا نه. میخواستم در مورد مفهوم ابعاد، چیزای جدیدی یاد بگیرم.

بعد یا ابعاد در ادبیات ما یه مفهوم خیلی گنگه. در ادبیات بذرهای ستاره ای، ما کلمه ی بعد ۵ رو زیاد شنیدیم و تصویری که ازش برامون تداعی شده، دنیای آینده نگرانه ای از موجودات باهوش هست که با عشق بیشتری نسبت به ما مردم زمین زندگی میکنن.

همچنین به ما گفته میشه که در بعد سوم زندگی میکنیم. یعنی تجربه ی زندگی زمینی ما، به طور میانگین یک تجربه ی بعد سومی هست. هر چند بسیاری از ما داریم بعد ۲ و ۱ رو تجربه میکنیم.

با این وجود، واقعا مفهوم بعد چیه؟ و چطور میشه از این ابعاد صعود کرد؟

جامعه میتونه به طور میانگین، تجاربی خاص در سطح یک بعد خاص رو در اختیارمون قرار بده و طبعا این تاثیر پذیرفته از میانگین سطح تکاملی افرادش هست. طبیعیه که تجارب جوامع زمینی هم عمدتا در سطح ۳ باشه.

افراد علاقه مند به علوم روحی، بعضی هاشون، علاقه دارن که مفهوم بعد رو خیلی متافیزیکی و اسرارآمیز جلوه بدن یا مثلا با تشویق افراد به مصرف مواد

مخدر، بهشون این حسو بدن که دارن ابعاد بالاتر رو تجربه میکنن. بعضی هاشون میگن که ابعاد هستی صرفا از بعد ۱ هست تا ۱۲.

اونها این حرفا رو با قاطعیت میگن اما هیچ لزومی نداره که کلمه ی قطعا رو در موردشون به کار ببریم، مگه ایراد «احتمالا » چیه؟

به هر صورت بعد از مراقبه ی دیشب، آخرین خوابی که به یاد میارم از این قرار بود. توجه کنید که من قصد داشتیم بعد یک و ماهیتش رو درک کنم.

در دنیای خواب میدیدم که توی همین خونه ای هستم که در حال حاضر سکونت دارم. اتمسفر خونه کم انرژی تر و دلگیر تر از وضعیت فعلیش بود. خبری از خونواده ام هم نبود. یه پسر بود که در واقعیت میشناختم اش. اون آدمی بود که درکم نمیکرد. با مزه

بود و خیلی جوک هم میگفت ولی دنبال سرگرمی های خودش بود و من اصلا از این کارا لذت نمیبردم. اون تلاش داشت که ما با هم جفت گیری کنیم. چیزی که اذیتم میکرد همین بود که میدونستم تنها چیز جالبی که میتونم باهاش تجربه کنم همینه که احتمالا قدرت جنسی خوبی داره و یکمی هم خوب جوک میگه وگرنه چیزای زیادی داشت که آزارم میداد و افکار ضد انسانی هم زیاد داشت.

طی این خواب، میدیدم که اون دوست پسر منه و مشغول غذا پختن هم بود. غذایی که میپخت هم گوشت قرمز بود با یه سری خوراکی های دیگه. من در دنیای خواب میدونستم که تصمیم گرفتم گیاه خوار باشم و این غذایی نیست که بخوام تجربه اش کنم.

با این پسر، داشتیم صحبت میکردیم. اون به من گفت که تو بوی بدی میدی. من میخواستم دلیلش رو بهش توضیح بدم اما اون دوست نداشت که در مورد این موضوع صحبت کنه و صرفا می خواست به بهانه ی این موضوع از من دور بشه و تا میتونه فاصله بگیره یا بابت این موضوع بهم حس بدی بده.

من می خواستم بگم که این بابت مریضی ای هست که دارم و مدتیه بهش دچار شدم؛ ولی می تونستم احساس کنم که اون قادر به درک این موضوع نیست و نمی خواد هم دلیل منو بشنوه. همچنین اون ایده ای نداره که چطور میشه به من کمک کرد. علاقه ای هم برای کمک کردن در درونش نمیدیدم.

در ادامه میدیدم که وقت خوردن غذا هست. میدونستم که چند مهمان توی اون خونه هستن. اونها

گوشت خوار بودن و می تونستن از غذای اون روز بخورن. منم می تونستم از غذاهای اون روز بخورم اما از خوراک گوشت نمی خواستم بخورم.

به سراغ اتاق یکی از مهمونا رفتم. دختری که توی اون اتاق بود اسمش ناهید بود. من اونو در واقعیت میشناسم. می دونم که مشکلات روحی و روانی داره و مدت زیادی هم هست که دارو مصرف میکنه. در دنیای خواب میدیدم که اتاقش تاریکه و با انرژی خیلی کمی در گوشه ای نشسته بود. می تونستم احساس کنم که نیاز به تقویت، کمک یا تجربه ی بهتری داره. ازش خواستم که برای خوردن غذا بیاد بیرون ولی اون نوعی حس بی میلی و کسالت رو نشون داد.

منم لیست غذا ها رو بهش گفتم. هیچ کدوم از غذاها نتونست اونو تحت تاثیر قرار بده و راغبش کنه که از

اتاقش بیاد بیرون به جز وقتی که به خوراک گوشت اشاره کردم. اون از این غذا خوشش میومد.

خواب ورق خورد. میدیدم که توی یک مدرسه هستم. شبیه مدرسه ی دوران ابتداییم بود. انرژیش معمولی بود و زیاد از کلاسا و درساش هم خوشم نمی اومد. یکی از دانش آموزا که زیاد خوشم ازش نمی اومد هم کلاسو به دست گرفته بود و داشت از ما سوال میپرسید. این دانش آموز، در نظرم همیشه تو عالم دیگه ای سیر میکرد و ارتباط گرفتن باهاش برام خوش آیند نبود چون حس نمیکردم که درکم کنه.

اون روز درس زبان انگلیسی داشتیم. اون از من سوالاتی رو پرسید و بهشون کمابیش جواب های خوبی دادم. هنوز می خواست به سوال پرسیدن ادامه

بده. این روند برام جالب نبود. احساس کسالت داشتم.

دماغم گرفته بود و ازش خواستم که اجازه بده از کلاس برم بیرون. اون اجازه داد. رفتم و خودمو به سرویسای بهداشتی رسوندم. اونجا خیلی اتمسفر بدی داشت و اصلا نمی خواستم از اون سرویس کثیف و بد انرژی استفاده کنم. فقط دنبال یه شیر آب میگشتم.

تقریبا همین حین بود که از خواب بیدار شدم. شاید اینطور به نظر بیاد که این یه خواب بد هست. اما اتمسفرش شبیه یه روزمره ی معمولی در بسیاری از نقاط زمینه. این لزوما تصویری از زندگی واقعی من

نیست اما میتونه تصویرکننده ی یک اتمسفر ذهنی باشه که در سطح این نوع از زندگیه.

البته برای اطمینان، این مراقبه رو طی شب های دیگه هم انجام میدم. هنوز مطمئن نیستم این تصویر واقعا همون چیزی باشه که انتظارش رو میکشیدم.

اگر این واقعا تصویری از یک زندگی بعد اولی باشه باید بگم که گرسنگی ذهنی من رو برطرف نمیکنه و علاقه دارم که در همه ی جوانبش، چیزهایی فراتر رو تجربه کنم. جالبه که این خواب، کلکسیونی از رایج ترین سمبل های دنیای خواب رو داشت. یه جفت یا معشوق داشتم (هرچند دوستش نمیداشتم)، سمبل غذا، مدرسه، همکلاسی، دوست، دستشویی و از این جور چیزا.

اگر این تصویر واقعا یک کیفیت بعد اولی رو تجسم کنه پس شاید بشه اینطور استدلال کرد که گرسنگی ذهنی یک موجود، در نتیجه ی قرار گرفتن در بعد یا در معرض تجاربی برطرف میشه که با حداکثر سطح تکاملیش مطابقت داشته باشه. این حس کسالت فلسفی، در واقع نتیجه ی قرار گرفتن در معرض تجاربی هست که لزوما بد نیستن اما سطحشون پایینه و نمی تونن گرسنگی ذهنیمون رو برطرف کنن.

اگر این حدس درست باشه، سهوا خیلی با این وضعیت طرف هستیم. چون نه تنها خودم بلکه این حس کسالت رو در بسیاری از دوستان و اطرافیانم هم به کرار مشاهده میکنم.

حدس دیگه اینه که مفهوم بعد، یک معیار عددی هست که می تونه سطح تجارب ما رو دسته بندی کنه. این موضوع از این بابت برام جالبه که تا امروز هیچ پارامتر و خط کشی برای دسته بندی تجارب ندیدم. همچنین تا امروز به اینکه مفهوم بعد می تونه تجارب رو به شکل خاصی دسته بندی کنه توجه نکرده بودم. اگر این حدس درست باشه، طبعا با مفهوم جالبی طرف هستیم و این سوال پیش میاد که با صعود به هر بعد، قراره چه تجاربی رو از سر بگذرونیم؟ آیا این تجارب می تونن تا آخرین روز زندگیمون، ما رو تحت تاثیر قرار بدن و واقعا این حسو بهمون بدن که زندگی، جالب و لذت بخش یا سرگرم کننده است؟ آیا این تجارب، اونقدر متنوع و زیاد و صعودی هستن که بتونن حس کسالت و بیهودگی رو از زندگی ما بگیرن؟

.

.

.

امروز مجددا برای درک بیشتر مفهوم بعد اول اقدام کردم. در دنیای خواب میدیدم که کنار پارک محله‌مون مشغول رد شدن هستم. یه دختر بچه رو دیدم که سرگردونه و انگار گم شده. زن های دیگه بهش اهمیتی نمیدادن چون اون بچه ی خودشون نبود و اونها هم درست نمیدونستن که بچه ی کیه.

وقتی اون بچه رو بغل کردم، حس کردم متعلق به یه خونه هست که درست روی کوه قرار گرفته. من از اون خونه خوشم میومد و اتمسفر و انرژیش با انرژی محله ای که درونش زندگی میکردم فرق داشت. اون

خونه به لحاظ معماری هم فرق داشت. انرژی اون قسمت از کوه هم متراکم تر و جالب تر بود.

علاقه داشتم که سری به اونجا بزنم تا هم این بچه رو بهشون برسونم و هم بفهمم که چه افرادی اونجا زندگی میکنن. بقیه بهم میگفتن که با این بچه درگیر نشو و ولش کن و مال تو نیست؛ اما من فکر نمیکردم کار خوبی باشه که بذارم یه بچه سرگردون باشه، صرفا چون از خون ما نیست.

خواب ورق خورد و دیدم که توی اتاقم هستم. البته اتاقم شبیه اتاقی از خونه قدیمی پدربزرگم بود. اونجا یه کامپیوتر داشتم. متوجه شدم که یکی از دوستای دانشگاهم میخواد به دیدنم بیاد و چند روزی بمونه.

من از دیدنش خوشحال شدم چون اون یه جورایی خوش برخورد بود و از اونجایی که اغلب هم آدم تنهایی بودم، از اینکه یکی اومده تا چند روزی پیشم بمونه خوشم اومده بود.

تصمیم گرفتم که یه تخت خواب اضافه که معمولا برای مهمونا بیرونش میاوردم رو دوباره پیدا کنم و برای دوستم بذارمش.

دوستم که اومد، با هم مشغول حرف زدن شدیم. بهش گفتم: بیشتر بیا پیشم یا اگه خواستی اصلا اینجا بمون.

من بهش میل جنسی نداشتم و مثلا نمی خواستم باهاش جفت گیری کنم، صرفا از اینکه فردی بود که می تونستم تنهاییمو باهاش پر کنم لذت میبردم. من حتی طرز فکرشو هم زیاد دوست نداشتم و ممکن بود

که با کارا و حرفا و ایده هاش اذیتم کنه اما یه جورایی شیفته اش بودم و حقیقت این بود که در جریان این خواب، احساس نمیکردم که انتخاب دیگه‌ای هم داشته باشم.

اون از من خواست که به جای این کار، من به شهری برم که اون زندگی میکنه و پیشش وقت بگذرونم.

وقتی این درخواست رو کرد، به صفحه ی کامپیوترم اشاره کردم. کامپیوتر روشن بود و من مشغول دنبال کردن مطالعاتم بودم. یه عالمه نوشته بود که باید ادامه شون میدادم و مطالعه میکردم. اون لحظه، متوجه یه انگشتر نقره هم روی انگشت تعهدم شدم و این حس بهم دست داد که خودمو متعهد به فردی یا چیزی میدونم. به دوستم گفتم که: من تفریح و بیرون رفتن و اون چیزایی که منو بهشون دعوت میکنی رو

دوست ندارم. برای من اینجاست که معنی داره. هر روز بیدار میشم تا دوباره این مطالب رو ادامه بدم. این مطالعات هستن که به زندگیم معنی میدن و برام جالبن.

به حیاط رفتم تا یک تخت خواب رو از توی کارتن ها بیرون بکشم اما هر چی گشتم پیداش نکردم. انگار یکی برش داشته بود. در عوض یه عالمه سطل های ترشی فاسد و مضر میدیدم که تلمبار شده و تعداد زیادی کارتن های خالی.

اطرافم رو خانواده و اطرافیان زمینیم گرفته بودن. کسایی که ازشون بیزار بودم و همیشه مایه ی رنجشم هستن. اونها در مورد یه خواستگار صحبت میکردن.

میگفتن یه پسر اومده خواستگاریت و الان توی مهمون خونه است. پسره هم دوم راهنماییه.

من از این که یه پسر با این سن کم به خواستگاریم اومده و اینها هم اجازه دادن که حضور پیدا کنه خیلی بدم اومد. میدونستم این کارو کردن چون از من بدشون میاد و دنبال اذیت کردنم هستن. آماده شدم که برم و به همه شون فحش بدم و باهاشون دعوا کنم.

وقتی به مهمون خونه رفتم، متوجه شدم که خبری از اون پسر بچه نیست.

وقتی به اتاقم برگشتم، اونجا شبیه اتاق فعلیم شده بود. اما متوجه شدم که سیستمم هک شده. تمام

اطلاعاتم دزدیده شده بود و دیدم که اون هکر، حتی رمز سیستم من رو عوض کرد تا نتونم بهش دسترسی پیدا کنم.

اون هکر اعلام کرد که همون پسره است که امروز به خواستگاریم اومده بود.

من از قبل میدونستم که اون سیستم واقعا امن نیست و صرفا از ناچاری ازش استفاده میکردم اما اگر اون روز سیستمم رو ول نمیکردم و درگیر روزمره ی احمقانه نمیشدم، احتمالا سیستمم هک نمیشد. حس میکنم توی همین فاصله بود که سراغ سیستم رفته و هکش کرده، اگر سیستم رو روشن رها نمیکردم یا از امنیتش مراقبت بیشتری میکردم، حداقل به این سادگی به دست این احمقا هک نمیشد.

وقتی از این خواب بیدار شدم یکمی عصبی بودم. دلیلش این بود که صرفا چیز جدیدی یاد نگرفتم بلکه متوجه شدم من با برخی وجوه سطح پایین این اتمسفر درگیرم.

فک میکنید چی میشه که یه موجود که می تونه یه زندگی بعد هفتمی داشته باشه، طی یک دوره، درگیر یه زندگی بعد سومی میشه؟ فکر میکنم دلیلش همچین چیزایی هست؛ یعنی کم کم به مفاهیم و اهدافی خو میگیره که سطح پایین هستن. این اتفاق میتونه به خاطر تصمیمات شخصی اون موجود یا صرفا به خاطر قرار گرفتن در جمع های کوچک و بزرگی که اتمسفرشون سطح تکاملی پایین تری داره صورتت بگیره.

مثلا یه موجود بعد هفتمی میاد و در سیاره ی زمین تناسخ پیدا میکنه. بعد به جای اینکه پیشرفت کنه، نقش منفعلی بازی میکنه، یعنی شروع میکنه به صرفا تاثیرپذیرفتن از وضعیت این سیاره و تبدیل میشه به یه موجودی که داره کیفیت بعد سومی رو تجربه و زندگی میکنه. در این حالت، تصمیمات و کارهای فرد هم در همین راستا حرکت میکنه.

در نظرم این چیز خوبی نیست و عقب گرد تکاملی به حساب میاد. با توجه به اینکه موجود، همچنان گرسنگی ذهنی رو تجربه میکنه یا میدونه که میتونست چیزهای بهتری رو تجربه کنه که گرسنگی ذهنیش رو بهتر برطرف کنه، این وضعیت رو یک حالت غیر ایده آل میشه در نظر گرفت. گرسنگی ذهنی میتونه نشانه ای از این باشه که فرد می تونه

چیز متراکم تر، فراتر و با کیفیت تری رو تجربه کنه و توانایی رو به رو شدن با مفاهیم پیچیده تر و با کیفیت تر رو داره.

در صورت برطرف شدن این گرسنگی هم میشه انتظار داشت که تصمیمات بعدی این موجود، تاثیر بهتری روی دنیای اطرافش و زندگی خودش میذاره و انرژی‌ها و تجارب بهتری رو تولید میکنه.

مثلا در جریان این خواب، میتونستم کار تحقیقی خودمو دنبال کنم اما درگیر چیزایی شدم که نه تنها برام سودی نداشت بلکه باعث شد کلی هم ضرر بخورم.

هر چند الان داریم با توجه به یک معیار عددی به پاکسازی میپردازیم اما همچین خواب هایی در روز

های معمولی زندگی هم دیده میشن و طبعا توجه بهشون و درک درس هایی که در درونشون هست، می‌تونه به تدریج به افزایش ارتعاشاتمون کمک کنه. در واقع یادگیری و اجرای درس های شهودی میتونه باعث تغییر رویه و پیدا کردن تصمیمات و نقش های مفید تر بشه.

فکر میکنم بهتر باشه که همچنان به پاکسازی و یادگیری مفهوم بعد یک و تجاربش ادامه بدم. در هنگام انجام این مراقبه، بعد از مدت ها حس کردم که موضوع مراقبه داره باعث میشه که بدنم و سیستم انرژیکیم واکنش های اساسی نشون بده. یعنی حس میکردم که انرژی مفیدی که انگار بهش نیاز داشتم رو دریافت میکنم و گیر و گره هایی مشغول برطرف شدن هستن. با توجه به تاثیری که تا امروز دیدم، حس

میکنم هنوز جا داره که به ادامه ی مراقبه در مورد این موضوع ادامه بدم.

میتونم تصور کنم که موضوعات و الگوهای فکری و رفتاری زیادی وجود دارن که من ناخودآگاه در حال پرداختن بهشون و تاثیرپذیرفتن ازشون هستم و این الگوها، گاها باعث میشن تا کیفیات بعد اولی رو تجربه کنم. این کیفیات، باعث گرسنگی ذهنی و نوعی احساس فقر میشن که علاقه ای ندارم تجربه شون کنم. پس شاید بهتره که بشناسم شون و اونا رو با الگوهای بهتری جایگزین کنم یا کد هاشون رو برای همیشه از ذهن خودم پاک کنم.

.

.

.

دیشب دوباره برای شناخت بعد اول مراقبه انجام دادم. در دنیای خواب میدیدم که با یه سری از دوستام که در واقعیت نمیشناسم شون مشغول گفت و گو هستیم. اونا با حرفاشون منو ترغیب کردن که دوباره کنکور شرکت کنم و توی یکی از دانشگاهای زمینی قبول بشم.

من زیاد راغب به این کار نبودم و برام لطفی نداشت. بعد از قبولی هم منو راغب کردن که برم دانشگاهمو از نزدیک ببینم و ثبت نام کنم و نقشه بریزم که چطور از فرصت دانشگاه رفتن، مثل خیلی های دیگه لذت ببرم.

من رفتم و دانشگاهو از نزدیک دیدم. محیط خیلی ضعیفی داشت. فکر میکنم که انرژیش خیلی کم بود و

چیزی منو کنجکاو نمیکرد. چیزی برام قشنگ نبود. همه چیز یا بد بود یا خیلی کسل کننده. در واقع به نظرم بیشتر عناصر اون دانشگاه، خیلی کسل کننده بود و نمی تونستم بهش حس تعلق پیدا کنم. من سعی میکردم جایی برای خودم پیدا کنم اما اون دانشگاه، مثل لباسی بود که به تن من نمی اومد.

نمی تونستم تحقیر یا ردش کنم. یعنی بگم که این دانشگاه آشغاله. چون به بعضی ها اتفاقا خیلی میومد. خیلیا بودن که اون محیط براشون جالب بود و می‌تونستن از طریقش تجربیات جدیدی به دست بیارن و سرگرم بشن؛ اما برای من، اون اتمسفر هیچ جذابیتی نداشت و مثل یه تصویر گنگ و آشفته بود.

توی اون محیط، ناگهان یه گربه رو دیدم. اون گربه خیلی نرم و سفید بود و حس میکردم که کسله. اون با

وجود شلوغی اطرافش، حرکت بخصوصی انجام نمیداد و مشغول چرت زدن یا نگاه کردن به بقیه بود. وقتی از کنارش رد شدم، متوجه من شد و به طرفم اومد و با هم مشغول بازی شدیم.

از اون گربه بدم نمی اومد. یه جورایی تنها چیزی بود که تونست یکم خوشحالم کنه. ولی برام عجیب بود که چطور اینقدر زود با من صمیمی شد و بهم واکنش نشون داد. چیزی که به ذهنم اومد این بود که ازش بپرسم: آیا من و تو، قبلا همدیگه رو جایی دیدیم؟ مثلا تو زندگی های قبلی دوست بودیم؟

اما نمی تونستم جواب اون گربه رو بشنوم.

کارام توی دانشگاه تموم شد و به خونه و شهر خودم برگشتم. دوباره توی جمع دوستام بودم. سعی داشتم

بهشون بگم که من از دانشگاه و این پروسه خوشم نیومده و نمی خوام ادامه بدم. بهونه کردم که پرونده‌ی من توی دانشگاه قبلیم جا مونده و من نرفتم دنبال کارای انصرافم. الانم اگه مثلا برم دنبال پرونده‌ام باید یه پول اضافه ام بدم تا پرونده مو آزاد کنن. در ضمن من اگه دانشگاهو دوست داشتم خب همون زمان ادامه اش میدادم.

دوستام اما به این حرفا اهمیتی نمیدادن و میگفتن که دوباره امتحان کن و هر جور شده برو و پرونده تو بگیر.

من صحبتو عوض کردم و در مورد اون گربه به دوستام گفتم. یکی از دوستام که یه دختر بود، جوری وانمود میکرد که انگار قدرت روشن بینی و تله پاتی و

هیپنوتیزم داره. اون گفت که خودش این گربه رو ترغیب کرده که نسبت به من همچین رفتاری نشون بده.

یه جورایی می خواست هم قدرتش رو به رخ بکشه و هم تاثیر خوبی از خودش توی ذهنم بذاره. میخواست خودشو فردی نورانی و خوب نشون بده، ولی من نه از جوابش خوشم اومد و نه حس روحانی خاصی ازش میگرفتم. بیشتر احساس میکردم که اونها دارن با راغب کردن من برای ادامه دادن دروس دانشگاهی و حضور توی محیطایی که دوستشون ندارم، به روحم تجاوز میکنن.

یه خواب دیگه ای که از دیشب یادم میاد و برام جالب بود این بود که وارد یه خونه شدم که از چندین واحد و طبقه هم تشکیل شده بود. این خونه پر از آب بود. یه عده اومده بودن و همه ی سوراخ و سمبه هاشو تا جای ممکن بسته بودن و از محوطه اش به عنوان منبع آب استفاده میکردن. کاسبیشون این بود که آب بارون رو اینطوری جمع کنن و بفروشن.

تغییراتی که توی اون خونه ایجاد کرده بودن تا تبدیل به یک مخزن آب بشه برام جالب بود. مثلا کف دستشوییا دیگه کاملا صاف و کاشی شده بود. همه جا عایق شده بود تا جای ممکن؛ و اتمسفرش یه حالت عجیب داشت. چون در حالت عادی، خونه جایی پر رونقه که کلی خرت و پرت توشه و تو انتظار داری که

یک شکل خاصی داشته باشه. اما این یک جور ساختارشکنی غیر منتظره بود.

اتمسفر آب هم سکوت و سنگینی خاصی داره. حالا فکر کنید این دو تا وضعیت قاطی بشن.

هر چند اون ساختمون برام جالب بود اما نتونستم ایده ی صاحبینش رو تحسین کنم. چون روش احمقانه‌ای برای پول درآوردن بود. اونا می خواستن از این طریق، آب بارون رو ذخیره کنن و بفروشن در حالی که می تونستن استفاده های خیلی بهتری از اون خونه ببرن.

شاید این خواب، صرفا هشداری به من و روزمرگیم باشه و شاید صرفا در مورد ویژگی های بعد ۱ و حسی که درونم زنده میکنه بگه.

شاید اگر من یه موجود بعد یکی بودم، مراقبه و بررسی بعد ۱ باعث نمیشد که همچین توصیفی در مورد خوابم ارائه بدم و دیدن این تصاویر، برام گاها هیجان انگیزو جالب هم جلوه میکرد.

خب حقیقت اینه که من خیلی کنجکاوم که بتونم زودتر در مورد یادگیری کیفیت ابعاد دیگه مراقبه انجام بدم. بخصوص دوست دارم که بتونم هر چه سریعتر بعد ۱۴ رو تجربه کنم. دلیلش این هست که چند تا از متفکرینی که خیلی تحسینشون میکنم در زندگی زمینیشون در این سطح بودن یعنی می‌تونستن با کیفیت بعد ۱۴ زندگی و کار کنن. این در حالیه که میدونم احتمالا من فقط تا بعد ۹ رو تجربه کردم و

همین هم یه وضعیت نامتعادله و بیشتر زندگی فعلیم رو در ابعاد پایین تری سپری کردم.

شاید مراقبه و تمرکز برای درک کیفیت ابعاد دیگه بتونه کمکم کنه که کم کم انتخاب های خودمو بهینه کنم و تجربه ی زندگیمو به همون سمت و سویی که علاقه دارم تغییر بدم.

فعلا یه جمع بندی اولیه در مورد بعد یک انجام میدم. هر چند این فقط یه سری آزمون و خطا و حدسه و ممکنه بعدا همه اش نقض بشه.

به نظرم بعد یک تجاربی بسیار ابتدایی رو در اختیار ما قرار میده و الگوهای فکری خیلی ساده ای رو میشه در جریانش تجربه کرد. همچنین حس میکنم که اگه موجودی توانایی زندگی در ابعاد بالاتر رو داشته باشه اما خودشو محدود و مجبور به تجارب بعد اولی کنه،

احتمال دچار شدنش به نابهنجاری و ویروس های روانی خیلی بیشتر میشه. برام عجیب نیست که بی خیالی نسبت به حس کسالت و کیفیت تجربه، باعث ایجاد ضعف میشه.

بعضی ها میگن که عجول نباشید یا مثلا راجب چیزی که خیلی دوره کنجکاوی نکنید. مخصوصا اگه ببینن سوالات خاصی در مورد ساز و کار جهان داری ممکنه حتی تحقیرت هم بکنن. به نظرم همین که همچین پرسش هایی به ذهن یه موجود میاد یعنی اینکه اون موجود گرسنگی داره و کار درستی نیست که از پیگیری کنجکاوی هایی که داره منعش کنیم. اینکه حالا ما نتونستیم جواب سوالاتمون رو پیدا کنیم یا برای پیدا کردن یه جواب، وقت و انرژی زیادی صرف

کردیم، دلیل نمیشه که بقیه هم لزوما به سرنوشت ما دچار بشن.

نکته ی دیگه در مورد بعد یک اینه که به نظرم خیلی از موجودات زمینی دارن این بعد رو تجربه میکنن و این اتمسفر خیلی در نظرم آشناست. حتی با توجه به کیفیات زندگی، این ایده که میگن حتی ابعاد پایین تر از ۱ هم وجود داره در نظرم عجیب نیست. چون کیفیت و تجربه ی زندگی می تونه خیلی بدتر و بی‌کیفیت تر از این چیزایی که این چند روز دیدم ظاهر بشه و چه بسا در واقعیت هم بسیار شاهدش بودم.

در ادامه بریم سراغ بعد دو و ببینیم که آیا این روش جواب میده؟ در این صورت باید مقداری تغییر رو احساس کنیم و تجربه ی خواب ها تا حدی تغییر کنه.

.

.

.

امروز برای درک بیشتر بعد دوم مراقبه انجام دادم. در طول خواب، می تونستم ببینم که روحم مدام از بدنم جدا میشه و می تونم اعمال و رفتارم رو از زاویه ی آگاهانه تری بررسی و نقد کنم.

داشتم آماده میشدم که به شهر برم و خرید کنم. یهو هوس این کار به سراغم اومد. چون مشغول مرتب کردن وسایل و خرت و پرتام بودم و هوس کردم که برم و یه مشت خرت و پرت جدید از خرازی ها بخرم. چیزایی مثل بدلیجات یا لوازم تحریر.

خرت و پرتای من شامل یه مشت قلم مکانیکی بودن که داشتن فرسوده میشدن. حس میکردم هیچ ایده ای هم در مورد استفاده ازشون ندارم در حالی که سابقا ازشون استفاده کرده بودم. من فقط سعی میکردم ازشون دوباره نگه داری کنم.

دنبال یه تجربه ی جدید بودم و فکر میکردم می تونم اونو توی خرازی های شهر پیدا کنم.

همینطور که آماده میشدم و لباس می‌پوشیدم، روحم از تنم جدا میشد و می تونستم کالبد خودمو ببینم. از چشم روحم که خودمو میدیدم، بیشتر متوجه ریزش موهام بودم. در زندگی واقعی هم موهام داره میریزه ولی حجم این ریزش در دنیای خواب، خیلی بیشتر بود.

کالبدم اهمیتی نمیداد، اما برای من، این نشونه ی بیماری بود. تفسیر من از این وضعیت اینه که من به نوعی درمان نیاز داشتم اما نسبت بهش بی تفاوت بودم.

کالبدم فقط دوست داشت بره به شهر، چون فکر میکرد که اونجا بهش خوش میگذره. من به عنوان روحش، در این مورد شک داشتم.

می تونم احساس کنم که فضای خونه و این خواب، نسبت به خواب هایی که طی روزای قبل میدیدم زیباتر و پرانرژی تر بود. حتی نسبت به خونه مون در واقعیت هم قشنگ تره.

در دنیای خواب، می خواستم با کارت پدرم به شهر برم و خرید کنم. جسمم با این موضوع مشکلی نداشت و ارادت خاصی هم به ثروت موروثی داشت یا

به نحوی خودشو مجبور به این کار میدید ولی روحم از این موضوع راضی نبود. یعنی براش معنایی نداشت که بیای به چیزایی دلخوش کنی که از دیگران بهت ارث رسیده. به چیزایی دلخوش کنی که بقیه از راهای نامشروع به دستش آوردن و تازه بعدشم بابتش سرت منت میذارن. من پدرمو دوست نداشتم همونطور که در واقعیت هم دوستش ندارم.

فرقش اینه که مثل جسمی که در خواب داشتم نیستم و در حال حاضر علاقه ای ندارم که اینطور زندگی کنم و دلمو به پول بابایی خوش کنم. همچنین از اشکال دیگه ی ثروت موروثی هم خوشم نمیاد.

جسمم آماده شد که به شهر بره اما فکر میکنم چیزی رو یادش اومد. یادش اومد که مریضه و بدنش نمی تونه فشار رفت و آمد در شهر رو تحمل کنه. در اون

لحظه منم باهاش همدردی میکردم چون فشاری که اون تحمل میکرد به نحوی مشکل منم میشد. وقتی اون خسته و درمونده توی شهر میموند، به منم فشار میومد و نمی تونستم مشکلات رو تحمل کنم. اون لحظه بود که با جسمم تقریبا یکی شدم.

نمی دونم چه انتظاری از خودم داشتم؛ فقط میدونستم که اون زندگی و اون دلخوشی ها، لباسی هست که به تن من نمیاد. درسته که ظاهرم مثل یه انسان معمولی بود، ولی اونچه که از درون و به لحاظ روانی نیاز داشتم، خاص خودم بودم. همونطور که هر فردی با دیگری فرق داره و نیازهای خاصی هم داره. اون زندگی در جایی مثل زمین، خیلی معمولی بود و شاید حتی خیلیا آرزوشو داشته باشن اما در نظر من آشغال بود و نیاز روحمو برطرف نمیکرد. موندن توی

اون سبک زندگی و دلخوش کردن به چیزایی که کم انرژی بودن، خیلی وقت بود که مریضم کرده بود اما من نمیدونستم که چطور می تونم از این وضعیت خارج بشم و مشکلاتم رو حل کنم. نمی دونستم که چطوری باید برای خودم تجربه ی جدیدی خلق کنم. سطح فکر من، همتراز با جامعه ی اطرافم بود و نمی‌تونستم چیزهایی فراتر رو ببینم.

وقتی از خواب بیدار شدم، هنوز برای لحظاتی، آدرنالین و شوق رفتن به بازار در درونم بود. این تاثیر ذهنی خوابی بود که دیده بودم و فکر میکردم که باید امروز در مورد این کار، یعنی رفتن به بازار اقدام کنم. اما به خودم که اومدم، دیدم که کم کم به حالت عادیم برگشتم. من دوست ندارم به شهر برم و اصلا نه تنها از دیدن محیط بیرون از خونه خوشم نمیاد بلکه از

دیدن اتمسفر این شهر و آدماش مریض هم میشم. هیچ لذتی در معاشرت با مردمش احساس نمیکنم. از حقه بازی و ناامنی که در کنارشون دارم هم چندشم میشه. در نظر من، جامعه ی اطرافم یه جامعه ی مریضه و با خرازی های خوشگل و پوشیدن لباسای گل گلی هم قشنگ نمیشه. اینجا فقط زمانی قشنگ میشه که روح مردمش درمان بشه.

.

.

.

دیشب برای درک بیشتر بعد دوم مراقبه انجام دادم. خواب میدیدم که توی حیاط خونه ی پدربزرگم هستم. اونجا یه خونه ی قدیمی هست که انرژیش

کمه. توی این محوطه، دوستای دوران مدرسه ام رو میدیدم، دوستانم طی زندگی زمینیم.

من اونا رو یا دوست نداشتم یا حسم نسبت بهشون خنثی بود. در جریان این خواب، تجربه ای رو ندیدم که حقیقتا چنگی به دلم بزنه و تحت تاثیر قرارم بده.

ما داشتیم فضایی مثل یک مدرسه رو تجربه میکردیم. یعنی اون خونه و حیاط، ظاهرا مدرسه ی ما بود. اونجا یه قرعه کشی صورت گرفت. این قرعه کشی برای این بود که شورای مدرسه رو انتخاب کنن. این قرعه کشی برام اهمیت خاصی نداشت چون اصلا اون مدرسه و اتمسفر برام ارزش خاصی نداشت و در بهترین حالت، یک محیط بسیار کسل کننده بود.

از قضا اسم من درومد و می تونستم حسادت همکلاسی هامو ببینم. اونا این موقعیت رو دوست داشتن چون شاید بهشون اعتماد به نفس میداد و باعث میشد که اصطلاحا سر خودشونو بالا تر بگیرن. شایدم میخواستن از این موقعیت استفاده کنن تا کمی بیشتر زور بگن و قلدری کنن.

من دوست نداشتم که ببینم اونا اینقدر حس بدی نسبت به من دارن. همینطوریش زندگی کردن پیششون به اندازه ی کافی ناخوش آیند بود. سعی کردم که باهاشون رفاقت کنم و بهشون انرژی و احساس خوبی بدم و صمیمیت خودمو ابراز کنم.

توی دلم هم میگفتم چه شانس و موقعیت مزخرفیه. اولاا زش نمیشه استفاده ی به درد بخوری کرد و هیچ مزیت خاصی رو در اختیارم قرار نمیده تا به واسطه

اش بتونم مشارکت بهتری توی جامعه داشته باشم، ثانیا برام دردسر هم شده و همه بیشتر از من بدشون میاد.

من سعی میکردم که توی اون مدرسه کارهایی رو انجام بدم. برام مهم نبود که شورا باشم یا نباشم. اگر مثلا کار فوق برنامه یا سرگرم کننده ای بود و توانشو داشتم و برام جالب بود، انجامش میدادم.

یکجاش بود که خودمو خارج از کالبدم دیدم. میدیدم که کنار شیر آب میشینم و از انرژی آب، برای کارهای خاصی استفاده میکنم که هم برای خودم و هم برای هم کلاسی هام مفید بود. درست یادم نیست چیکار میکردم اما حس میکنم چیزایی رو میشستم که نیاز به شست و شو داشتن. این جزو کارایی بود که از

انجام دادنش خوشم میومد. می دونستم که به هم کلاسی هام هم کمک میکنه که تجربه ی بهتری از زندگی داشته باشن. اون لحظه، به عنوان روحم، می‌تونستم عملکرد خودمو دوست داشته باشم.

به هر ترتیب، این محیط و اتمسفر، چیزی نبود که دوست داشته باشم مدام در معرضش قرار بگیرم. هنوز هم دلم چیز جالب تر و بهتری میخواست.

حدسی دارم که نمی دونم چقدر درست باشه. فکر میکنم هر چه به ابعاد بالاتر بریم، نوع تجربه‌مون، از روابط علی و معلولی بیشتری برخوردار میشه یا به عبارتی پیچیده تر میشه.

دیشب به منظور دیدن خواب های دیگه ای هم کار فکری و مراقبه انجام داده بودم اما نتونستم تا الان خواب زیادی ببینم. به نظرم عوامل زیادی توی دیدن

خواب موثر هستن، مخصوصا هر چه انرژی یا داده های خواب بیشتر باشه.

این خوابی هم که الان تعریف کردم، به سختی توی ذهنم موند و یه خواب کوتاه و خیلی مات ازش توی ذهنم مونده. نمی دونم به خاطر حمله های سطح انرژیکی بود یا بیماری جسمیم. به هر صورت یکی دو روزه خیلی احساس ضعف و خستگی دارم و فکر میکنم انرژیم برای دیدن خوابای سنگین تر کافی نیست.

اما این وضعیت، منو یاد روزای دیگه ای از زندگیم انداخت و چیزایی که روی کیفیت خوابام تاثیر میذاشت. فکر میکنم یه روش خیلی خوب برای تمرین دادن ذهن و آماده کردنش برای دریافت خواب های پر محتوا تر و سطح بالاتر، خوب فکر کردن و مطالعه

است. روزایی که ساعتای قابل ملاحظه ای رو به مطالعه ی کتابای پیچیده ای که محتواشون می تونه کمابیش به دردم بخوره و تازه باشه و کمک کنه که با دنیای اطرافم بیشتر آشنا بشم اختصاص میدم، کیفیت خوابم هم بهتر میشه. اینکار انرژیمو تقویت میکنه.

کارکردش، این روزا که تفاوت ابعاد مختلف رو آزمایش میکنم برام آشکار میشه. هر چه سیر فکری، پیچیده تر باشه، یعنی ذهن آماده تر هست تا تجارب پیچیده تر و متفاوت تری رو دریافت کنه. فکر میکنم هر چه موجودات، در سطوح تکاملی بالا تری زندگی کنن، قوای ادراکیشون احتمالا قوی تره و میتونن پیچیده تر فکر کنن. پس اگر دوست دارم که به سطوح تکاملی بالاتر برم و مثل اونا زندگی کنم لازمه که ذهنمو برای کسب تجارب پیچیده تر تمرین بدم.

در کنارش اگر دوست دارم توی یه جامعه ای زندگی کنم که سطح تکاملیش بالا باشه یا علاقه دارم که مردم دنیای اطرافم پیشرفت کنن، فکر میکنم منطقیش اینه که سعی کنم تجاربم رو در اختیارشون قرار بدم. یعنی کار فکری خوب تولید کنم و در اختیارشون قرار بدم.

.

.

.

بعد از تعریف کردن یه سری خواب کسل کننده، بیاید تا براتون راجب یه سری بگایی های هیجان انگیز کسشعر بگم.

یکی از مهم ترین چالشای ما در زندگی اینه که چجوری تجربه ی خودمون رو انتخاب کنیم و بسازیم؛ و در این زمینه چه پارامتر هایی رو مد نظر قرار بدیم.

یکی دو روز پیش که مشغول رویابینی در مورد بعد دوم بودم، در نهایت یه خواب خیلی کوتاه دیدم. خواب دیدم که جلوی لپ تاپم نشستم و داره ازش دود بلند میشه. من می دونستم که زیادی برای کارهایی که برام فایده ای هم نداشتن بهش فشار آوردم در حالی که اگر برای کارای خودم صرفش میکردم، هم عمرش طولانی تر میشد و هم می‌تونستم تجربه ی بهتری به دست بیارم. ولی توانشو صرف کاری کرده بودم که برام فایده ی مادی و معنوی خاصی نداشت و حالا باید یه هزینه ای هم صرف

میکردم تا بتونم یه سیستم جدید بخرم و باهاش کار کنم و پولی هم برای انجام این کار نداشتم.

تفسیر این خواب، لزوما به این معنی نیست که قراره سیستمم در واقعیت بسوزه. کامپیوتر یه ابزار پیچیده است که میشه باهاش طیف وسیعی از تجارب رو از سر گذروند. اون اغلب می تونه استعاره ای از ذهن ما باشه. ما با ذهنمون کار میکنیم، می تونیم فرسوده و خرابش کنیم، در عین حال می تونیم توانایی هاش رو ارتقا بدیم.

دارما عموما هم‌جهت با همین هدفه.

طی دو روز اخیر، فشار ذهنی و روانی زیادی رو تجربه کردم. برای لحظاتی که این فشار برطرف میشد یا حتی در حین درگیر بودن باهاش، می تونستم حدس

بزنم که در سطح انرژیکی مشغول چوبکاری هستم. ما کالبد های زمینی، متوجه بسیاری از سفر های روحمون نمیشیم و شاید صرفا چیزایی رو در دنیای خواب ببینیم. همون طور که افکار ما مشغول سیر و سیاحت و سفره، روح هم سفر میکنه و منشا شهود ما همین روحه. هر چه روحتون قوی تر باشه پس می تونید شهود عمیق تری هم داشته باشید. این توانایی، به کمک کار فکری به دست میاد. این کارهای فکری می‌تونن جنبه های عملی و ملموس داشته باشن اما این جنبه های عملی، مکمل کار فکری هستن.

امروز ظهر، کمی دراز کشیدم تا خستگیم برطرف بشه و برای چند لحظه ی خیلی کوتاه احساس کردم که خوابم برد و ناخودآگاه تصاویری رو دیدم.

دیدم که با دوستانم به یک سازمان رفتیم تا یکمی دزدی کنیم و خوش بگذرونیم. حالا شاید بگید دزدی چیش لذت داره؟ یعنی حاضرم جونمو بدم ولی یه دزدی دیگه انجام بدم. تاثیر دزدی کردنای روح اصلا شبیه دزدی های فیزیکی نیست. این دزدی ها افشا کننده ی روح و روان موجودات دیگه هستن. مزیت دزدی های روح، خودشو در کشف راه حل های زیادی نشون میده. برای کار کردن با ذهن موجودات دیگه لازمه که دزد خوبی باشید. در جنبه ی عملی روانشناسی، روانشناس ممکنه سعی کنه با روشای غیر مستقیم یا روانشناسی معکوس، اطلاعاتی که در درون شما هست رو افشا و درک کنه. این اطلاعات، پیچیده و مهم هستن.

خب متفکرا این کار رو با ذهن خیلی چیزا انجام میدن. ذهن جمعی و سیستم های فکری مختلف. همه‌ی سیستم های فکری و فرقه ها می تونن در سطوح و سیارات دیگه سازمان های مختلفی داشته باشن. بعضا سازمان هایی که حتی ماهیت فیزیکی دارن. این سازمان ها، این سیستم های فکری رو طراحی، ارتقا و تقویت میکنن. یعنی اینکه مهندسی فکر، فقط کار آدم خوبا نیست، اتفاقا برادری تاریک، دزدای کثیر و حرفه ای تری داره و از این مهارت ها، سود زیادی هم میبرن.

اگر دوست دارید به جمع ما دزدای رابینهودی خداشناس بپیوندید، شما رو تشویق میکنم که مطالعه کنید، بنویسید و رفتار و زندگی انسان ها رو نقد و بررسی کنید. اونچه که گفته نمیشه و سعی داره در

پرده باقی بمونه رو کشف کنید. همیشه چیزهایی وجود دارن که سعی دارن پنهان بمونن و در خفا کار کنن. همه شونو تا جای ممکن بگردید و پیدا کنید. من خودم خیلی ساله تو این کارم و کار پر سودیه و دلیل اینکه پسرا اینقدر دوستم دارن هم همینه.

خلاصه تو این خوابه، من داشتم به صفحه ی مانیتور اون سازمان نگاه میکردم. دوستام میگفتن که زود بیا بریم؛ ولی یه چیزی رو پیدا کرده بودم که برام جالب بود. این یه عکس پزشکی بود که داشت بخشی از سیستم انرژیکی یک موجود رو نشون میداد. یه موجود مذکر که احساس میکنم میشناختم اش و دوست داشتم که بتونم همچین اطلاعاتی رو در موردش داشته باشم. می دونستم که طرف، مشکلاتی

داره اما چون در دسترس نبود، قطعا به همچین اطلاعاتی هم دسترسی نداشتم.

این عکس، داشت یه سری دایره رو نشون میداد که از پایین تا بالای سیستم انرژیکی طرف قرار گرفته بودن. شما فرض کنید این دایره ها شبیه گردنبند های گرد و رزینی بودن. درست به اندازه ی یه سکه. اگر این سکه‌ها با توده هایی از سنگ فیروزه پر شده بودن یعنی این قسمت ها قوی بودن و قدرت خوبی داشتن اما هر چه قسمت های خالی و سیاه بیشتر میشد، یعنی اون ناحیه ضعیف تره و قطعا در خطره و میشه از اون طریق، به طرف آسیب بیشتری هم زد.

این مرد، قسمتای زیادی از سیستم انرژیکیش مشکل داشت اما در ناحیه ی شبکه ی خورشیدی می تونستم ببینم که بعضی جاهاش کاملا خالی و سیاهه.

این مدل عکس های پزشکی در ابعاد بالا به وفور مورد استفاده قرار میگیرن و در نظرم، روش زمینی ها برای درمان روان، هنوز خیلی از این استاندارد ها دوره و به شکل ناقصی عمل میکنه.

یک جامعه ی معنوی، در مقابل سلامت روان شهروندانش خیلی مسئوله. توی زمین، تو با نیروی کارت سنجیده میشی و دانشمندا به این اهمیت نمیدن که دست ساخته هاشون چقدر با سلامت روان آدما جوره.

در یک جامعه ی معنوی، نیازی نیست که کسی از علوم کامپیوتری و هوش مصنوعی بترسه. همچین

موجوداتی پابه پای پیشرفت تکنولوژی، وقت میذارن و اخلاقیاتش رو توسعه میدن و نمیذارن که دست ساخته هاشون، ازشون سو استفاده کنه یا سلامت روانشون رو به خطر بندازه.

این خواب، منو یاد یه تجربه ای در گذشته انداخت. این خوابو توی کتاب تناسخ مردمان ستاره ای هم فکر میکنم که تعریف کردم.

یه بار طی زندگی زمینیم، توی یه مغازه کار میکردم و فروشنده بودم. یه پسر نوجوون هر روز به اونجا میومد و خیلی رو مخم بود چون بی ادب و بی‌ملاحظه بود.

یه شب خواب دیدم که در تمدن دیگه ای زندگی میکنم و پشت یه میزی نشسته بودم و به خلق خدا کسشعر تحویل میدادم. این پسر هم اومده بود که یه

پرونده ی پزشکی رو ازم بگیره و یه سری توصیه دریافت کنه. مثل شما زمینیا که وقتی میرید دانشگاه یه سری پرونده ی پزشکی رو پر میکنید و پیش پزشک میرید که بررسی بشید. خب در تمدن های دیگه هم همچین چیزایی هست.

این پسر که اون زمان در ظاهر یه مرد بالغ بود و هاله‌ی سبزی هم داشت، اومد که پرونده شو بگیره.

ما یه عکس از مغزش گرفته بودیم. این عکس، به لحاظ کاربرد خیلی شبیه به همین عکسی بود که بالاتر براتون توصیف کردم. با این تفاوت که یه سری نقطه‌های سفید روی این صفحه ی سیاه مشخص شده بود. نقاطی که محدوده ی مغز رو پر کرده بودن. هر جا که این نقاط سفید، کوچک تر میشدن، یعنی اون ناحیه ضعف داره و آسیب پذیر تره.

ضعف در هر ناحیه می تونست خودش رو در قالب یک سری رفتار های بالقوه نشون بده. مثلا به پسره گفتم که این ضعفا میتونه خودشو در قالب تفکرات نژاد پرستانه نشون بده. یعنی اگر تشریف ببری توی یه جامعه ای که افکار نژاد پرستانه ی زیادی داره، احتمالش خیلی بالاست که تاثیر بپذیری.

جالبه این پسره اتفاقا طی زندگی زمینیش هم نژاد پرسته و هم خیلی جنسیت زده است و هم خیلی کاپیتالیست بار اومده.

در اون زمان، ایشون قصد داشت که به زمین سفر کنه و قراردادش با فدراسیون، ظاهرا این بود که کار مفیدی در مورد نفی نژاد پرستی انجام بده. من از چند و چون قراردادش چیزی نمیدونم ولی اینو میدونم که اگر این پسر بتونه طی زندگیش کاری انجام بده که

روح نژاد پرستی رو فرسوده کنه و ادراکش رو در این زمینه افزایش بده، این ضعف در ذهنش حل میشه.

ببینید این فرد در ابعاد بالا و در تمدن های بالا، به اندازه ی الانش نسبت به نژاد پرستی تعصب نداشت و حداقل بر روی کاغذ میدونست که نژاد پرستی چیز بدیه. بحث اینه که این نابهنجاری ها به عنوان ویروس های روانی، به روشی پیچیده تر از اون چه که فکر میکنیم می تونن ذهن ما رو درگیر کنن.

افکار نژاد پرستانه به سادگی ساخته و منتشر نمیشن. ما تفکرات نژاد پرستانه ی زیادی رو در تاریخ سیاره ی زمین میبینیم. بسیاری از اونها منسوخ شدن اما بسیاری از اونا هنوز هم زنده هستن. بیشتر هم لباسشون عوض میشه. یعنی کافیه یکی بیاد و با حرفا و ظاهر و کارای ظاهری قشنگ، دوباره ذهن آدما رو به

بازی بگیره تا بتونه نژاد پرستی رو در ظاهر جدیدی زنده کنه.

وقتی شما با یک ویروس ور برید و مبارزه کنید، میزان آسیب پذیریتون در مقابلشون به مراتب خیلی سریعتر کم میشه. می تونم بگم که شما سریعتر آبدیده میشید.

این کار سختی هست اما برای افرادی که گرسنگی فکری زیادی دارن یک انتخاب خیلی خوبه چون می‌دونن مزیت داره. این افراد، گاهی هم مبارزه رو اجتناب ناپذیر میبینن. یعنی خیلیا طمعی ندارن ولی می دونن که با تاریکی باید جنگید وگرنه این تاریکی مثل انگل پیش میره و تمام تجربه ی زندگی رو به

کامشون زهر مار میکنه و دیگه نمیذاره حتی یه روز خوش داشته باشن.

مبارزه لزوما به این معنی نیست که مشت بزنی و خون از دماغ کسی بریزی. مبارزه در نظرم یعنی اینکه با قطب مخالف سعادتت رو به رو بشی. طبعا اگه بخوای به عنوان یه موجود معنوی زندگی کنی، این تاریکی و شرارت و فساد هست که قطب مخالفت محسوب میشه.

شرارت یک موجود با دست و پا و دهن نیست که با کشتنش بشه از دستش خلاص شد. شرارت در قالب اندیشه، خودش رو تولید و بازپروری میکنه. نیازی نیست که نسل کشی راه بندازیم یا موجودات خاصی رو بکشیم تا تاریکی از بین بره. شما می تونید یک

منتقد خوب باشید یا چیزای خوبی رو تعلیم بدید و از این طریق، روح شرارت رو فرسوده و نابود کنید.

هر چه در این زمینه به عمق برید و زیرکانه تر رفتار کنید، می تونید انتظار داشته باشید که قدرتتون افزایش پیدا کنه. سنگ های جواهر ارزشمند، عمدتا در اعماق زمین و در مواجهه با ساز و کار های پرفشار شکل میگیرن. اما همین سنگا هستن که بافت جالبی دارن و از ویژگی های جذابی برخوردارن. سنگ های ارزشمند، در بیان عمومی هم به عنوان اشیایی شناخته شدن که قادرن انرژی های خاصی رو درون خودشون ذخیره و ساطع کنن.

در ادامه، اون جواهراتی که تجربه های خاصی از سر گذروندن، به مراتب ممکنه محبوب تر از جواهراتی باشن که تجربه ی انسانی خاصی نداشتن. این روح

شماست که به اشیا و جواهرات در دسترستون انرژی بیشتر و خاص تری میده. حتی این اشیا هم از شما تاثیر میگیرن و تعلیم میبینن. حالا فرض کنید چی میشه اگر شما اراده کنید به اینکه الهام بخش دنیای اطرافتون و ذهن موجوداتی مثل خودتون باشید.

تاثیرگذاری ما اجتناب ناپذیره، پس چه بهتر که به میزان تاثیر گذاریمون و کیفیتش اهمیت بدیم. این موضوع روی تجربه ای که می تونیم برای خودمون خلق کنیم تاثیر خیلی زیادی میذاره.

.

.

.

دیشب کمی برای درک بعد سوم مراقبه انجام دادم. در واقعیت، چند روزی بود که بی انگیزه بودم و همه چیز

در نظرم داشت پوچ و کسل کننده میشد. اشتیاق داشتم که کار جدیدی شروع کنم اما چیزی در درونم اذیتم میکرد و نمی ذاشت که راحت فکر و استراحت کنم.

همچنین چیزهای سنگینی رو در اطرافم احساس میکردم. شب که میشد می تونستم سایه هایی رو کمابیش ببینم. چشم سومم زود به زود فعال میشد اما مطمئن نبودم که دلیلش چیه.

دیشب خواب دیدم که توی اتاقکی توی حیاط هستم و دارم سعی میکنم لباسامو بشورم. مریض بودم و بدنم هم ضعیف بود و لباسای کثیفم هم زیاد.

بخشی از اون لباسا رو شستم اما خیلی هاش هم مونده بود. از اتاقک اومدم بیرون تا کمی استراحت

کنم اما دو تا گربه ی کپل و درشتو دیدم. یکی از اون‌ها هاله ای به رنگ زرد داشت و اون یکی زیتونی یا مایل به خاکستری بود. اونها انرژی منفی زیادی داشتن و منو ترسوندن و اذیت کردن. من مادرمو صدا زدم و در مورد گربه ها بهش گفتم.

مادرم انرژی لزوما روشنی نداشت اما از اون گربه ها و مزاحمتی که برام ایجاد کرده بودن بدش میومد. از اینکه توی خونه اش بودن بدش میومد. شروع کرد به کتک زدنشون.

اون گربه ها انرژی زیادی داشتن و وقتی که خودم سعی کرده بودم دورشون کنم به راحتی میشد احساس کرد که هیچی روشون اثر نداره. منم زیاد دلم نمیاد درگیر بشم. مادرم ولی شروع کرد به کتک

زدنشون. اونا بالاخره وا دادن و می تونستم احساس کنم که انرژی زیادشون دیگه در حال ته کشیدنه.

مادرم از کتک زدنشون دست نکشید و اتفاقا الان که انرژیشون تموم شده بود بیشتر از کتک زدنشون لذت میبرد. اون خاکستریه فرار کرد ولی زرده گرفتار شده بود و تقلا میکرد. انرژیش تموم شده بود و مادرم به قصد کشت دنبالش بود.

نمی دونم چرا ولی دلم براش سوخت. می دونستم اون انرژی و قدرت رو ارباب تاریکش بهش داده بود و چیزی از خودش نداشت. بهش گفتم که فرار کن و برو، زود باش.

و همینجور داشتم مثل اسگلا گریه میکردم.

همینطور که از این خواب بیدار میشدم، میدونستم دلیل سنگینی و احساسات عجیبی که این چند روز داشتم این انرژی ها بودن و احتمالا اینا موجوداتی هستن که در سطح انرژیکی مزاحمم شدن.

دلایل زیادی هم وجود داره که بخوان همچین مزاحمتایی درست کنن. هم برای تفریح و کسب لذت و هم می تونه به خاطر این باشه که از همچین کتابایی خوششون نمیاد.

در نظر من که نه این کتابه به خودی خود چیز دندون گیریه و نه لذتی که میشه از این راه کسب کرد ارزش داره که آدم به خاطرش کف گرگی بخوره.

چیزی که الان ذهنم مشغولشه سامحوعه چون ازش بی خبرم. و ترجیحم اینه که خودش به تاریکی برگشته باشه تا اینکه بفهمم دوباره این موجودات

مزاحمتی براش درست کنن. امیدوارم هر جا هستی حالت خوب باشه آقای سامحو.

.

.

.

بعد از مراقبه جهت شناخت بعد سوم، خواب کوتاهی دیدم که برام جالب بود. در جریان این خواب، شخصیت اول یکی از رمان هایی که در واقعیت مسئولیت ویراستاریش با خودم هست رو میدیدم. من از این رمان زیاد خوشم نمیاد و برام کسل کننده است. دست بر قضا این رمان، محبوب ترین و پرفروش ترین کار انتشاراتی ای هست که درونش کار میکنم و هر انتشاراتی دیگه ای هم که منتشرش کرده، با خیل عظیمی از خواننده ها رو به رو شده. یعنی الان نه تنها

در کشوری که زندگی میکنم خواننده داره بلکه در کشور های دیگه ی این سیاره هم عده ی زیادی این کار رو خوندن یا دارن میخونن.

محتوای رمان، داستان یه پسر جوان هست که در چین زندگی میکنه. ناگهان سیاره دچار یه وضعیت آخرالزمانی میشه و موجودات شروع به تکامل و جهش میکنن. اما در واقع انگار که بیشتر دچار نوعی عقبگرد تکاملی میشن. خیلی ها میمیرن و برخی مثل این پسر هم، بر اثر مبارزه و خونریزی زیاد، قدرت زیادی کسب میکنن و گردانندگان دنیای جدید میشن.

به لحاظ طرز فکر و الگوهای رفتاری، آدم خیلی معمولی ای هست اما توی این داستان، دخترای زیادی هستن که دوستش دارن و رفته رفته، پسره هم با

همه‌شون یه لاسی میزنه و اقدام به چند همسری میکنه.

خلاصه در دنیای خواب میدیدم که زن این یارو هستم و باهاش همسفرم. اون نسبت به خودش حس خوبی داشت. دیگران هم تحسینش میکردن اما من اون زندگی رو دوست نداشتم. اصلا هم نمی تونستم تحسینش کنم. در نظرم حتی خیلی از رفتاراش احمقانه بود. می تونستم دوستش داشته باشم اما ترجیح میدادم که تجربه ی بهتری از زندگی داشته باشم. یه تجربه ی هیجان انگیز تر یا جالب تر. زندگی اون، برای خودش و اطرافیانش جالب بود، در نظر من فوق العاده کسل کننده و بی معنی بود.

من می تونستم باهاش بمونم در صورتی که بتونم روزمره ی خودمو هم داشته باشم اما اون به نحوی سلطه گر بود و ترجیح میداد که من زیر دستش باشم و صرفا بهش تکیه کنم و تحسینش کنم.

فکر میکنم متوجه شدم که چرا این داستان اینقدر محبوبه. فکر میکنم این داستان، الگوهای بسیار مشابهی با تجارب بعد سومی داره و از اونجایی که موجودات زمین هم عمدتا بعد سومی هستن، به راحتی باهاش ارتباط برقرار میکنن.

حدس میزنم که لزوما انرژی مثبت یا منفی درون این داستان نیست که مورد علاقه قرار گرفته. این شبیه بودن تجاربش با خواننده هاش هست که اونو تبدیل به اثری خوندنی کرده.

هنرمندا و متفکرا یه غری رو زیاد میزنن. میگن که مردم جامعه احمقن و حرفای ما رو درک نمیکنن و یا مثلا میگن که فلان اثر خیلی جلوتر از زمان خودش هست. این دیدگاهی که مردم رو محکوم میکنه، احتمالا زیاد ایده ی جالبی نیست؛ مخصوصا اگر به این فکر کنیم که اونا فقط نمی تونن چیزی رو بپذیرن و درک و لمس کنن که از سطح تکاملی ذهن و روحشون خیلی دوره.

یه مثالی که قبلا توی کتابای دیگه هم بهش اشاره کردم الان به ذهنم میاد. ما در ایران، متفکری مثل صادق هدایت رو تجربه کردیم. اون هنوز هم از احترام زیادی برخورداره و حتی زمانی که زنده بود

هم تونست به سرشناسی خوبی برسه. مردم اونو تحسین میکنن و می دونن که فردی پیشرو هست اما هنوز هم خیلی از ما نمی تونیم بخشی از حرفای ایشون رو درک کنیم.

صادق هدایت فردی در سطح تکاملی ۹ بود و پتانسیل اینو داشت که تا سطح تکاملی ۱۴ هم زندگی کنه. من فکر نمیکنم که اجرا نشدن ایده هاش در درون جامعه به خاطر شرور یا احمق بودن مردم باشه. یا حداقل تمام دلیلش به این برنمیگرده. فرم جامعه با اتمسفری که صادق هدایت در درونش زندگی میکرد، بعد از گذشت این همه سال، هنوز هم تغییر خاصی نکرده. ما به طور میانگین در سطح تکاملی ۳ هستیم و تازه صحبت هایی که در مورد بعد پنجم و در قالب ادبیات

بذرهای ستاره ای میشه کمی داره جا میوفته و حالت عمومی پیدا میکنه.

با وجود اینکه جامعه ی ایران با موضوعات متافیزیکی هم سر و کار زیادی داشته و بیشتر این موجوداتی که از ابعاد دیگه با ما در ارتباطن موجودات بعد چهارمی به حساب میان، حتی تصور و درک ما از بعد چهارم هم خیلی ناقصه و این تعاملات فکری، لزوما باعث نشده که بتونیم به سرعت، کیفیت زندگیشون رو چندان درک کنیم.

در یک جامعه، خیلی کم پیش میاد که افرادی بیدار بشن و سعی کنن تاثیرگذار باشن. حالا چه تاثیر منفی زیادی بذارن و چه مثبت. عمده ی ذهن ما درگیر تاثیر پذیری و به ارث بردن چیزی هست که گذشتگان ما هم زندگیش کردن. ذهن تاثیر پذیر، مثل یک خاکه که

آماده ی کاشت بذر های جدیده. همچین ذهن هایی به شدت آماده ی تعلیم دیدن هستن. بحث اینه که تعلیم دادن خیلی پیچیده و دشوار تر از اونیه که فکرشو میکنیم.

تدریس نیاز به افرادی داره که واقعا مشتاق ایجاد تغییر باشن و بدونن که بارور شدن خاک ذهن خلق خدا، در نظرشون به اندازه ی رشد و جوانه دادن بذر های فیزیکی امکان پذیره. هرچند ما مفاهیم و عناصر دست ساخته ی زیادی داریم اما روح ما ساخته ی خداست و ناامیدی از دست ساخته ی خداوند، ناامیدی از همه چیزه. این نوع از ناامیدی، یه ایده ی خیلی تاریکه.

زمانی که با اون دسته از دوستام که الان با برادری تاریک کار میکنم صحبت داشتم و به این موضوع رسیدیم، میشد حس کرد که اونا به تغییر دادن جامعه باور دارن اما این کار رو دشوار و طاقت فرسا میدونن و خیلی دور میدونن که بتونن درون یک جامعه ی حتی کوچیک که با مهم ترین سلایق و علایقشون جور باشه زندگی کنن و تجربه ی خوبی از زندگی داشته باشن. این هست که تصمیم میگیرن جنون خودشون رو زندگی کنن.

این کیفیت از جنون، پیش روی خیلی از ماها وجود داره. شما به عنوان یک تولید کننده و یک فردی که علاقه داره تاثیرگذار باشه، خیلی مهمه که بدونید دارید با چه چیزی کار میکنید. لازمه که متریال خودتون رو بشناسید. علوم فکری، مهم ترین

متریالشون روح موجوداته. تمام شاخه های علوم فکری برای چیزی غیر از کار کردن با روح موجودات ساخته نشدن. ما در سیاره ی زمین بهش میگیم علوم انسانی اما فکر میکنم این واژه یکم در مورد موضوع این کتاب نارسا باشه.

.

.

.

دیشب دوباره برای درک بیشتر بعد سوم مراقبه ی مختصری انجام دادم. از خوابای دیشبم چیز زیادی به یاد نمیارم. فقط میدونم که دو تا از اونها بهم حس کسالت میدادن و همون حین خواب و بیداری حس کردم که این دو دارن چیزی در مورد کیفیت تجارب بعد سومی رو برام بازگو میکنن.

اما یه خواب هست که به خوبی یادم مونده. میدیدم که توی خونه هستیم و پیش خونواده ی زمینیم هستم. انرژی خوبی نداشتن و در رکود و کسالت زندگی میکردیم.

ما یه آکواریوم توی خونه مون داشتیم و این آکواریوم، آبش مدتی بود که عوض نشده بود. مادرم وانمود میکرد که مشکلی پیش نمیاد اگر کمی تعویض آب آکواریوم به تاخیر بخوره.

من از ماهی ها زیاد خوشم نمی اومد. موجودات دریایی در نظرم لزج و منزجر کننده هستن. همیشه از بچگی، دیدن آکواریوم و موجودات دریایی یکم رو مخم بود. این موضوع با طبع سیریانیم در تضاده و نمی دونم دلیلش چیه.

به هر ترتیب یه ماهی توی آکواریوم بود که حس میکردم داره میمیره. هی کج و شل و ول میشد و می‌تونستم حس کنم که رو به موته.

مادرم اینو گردن نمی گرفت و عقیده داشت که این ماهیا خودشون مردنی هستن. آب آکواریوم رو به زردی میرفت و می تونستم حس کنم که آلوده است و نیاز به عوض شدن داره. نمی تونستم مادرم رو بابت اینکه آب اکواریومو عوض نکرده سرزنش کنم. میتونستم حس کنم که اون هم موجودی در کسالت و پوچی هست و انگیزه ای برای رسیدگی به همچین کاری نداره. من بچه بودم و نمی تونستم این کار رو انجام بدم اما توی ذهنم در مورد این پرسیدم که چرا مادرم حتی به همچین کاری هم تمایل نداره؟ این یکی

که زیاد بد نیست و این اکواریوم رو حتما دوست داشته که به خونه آورده.

نوع تجارب بعد سوم، به مراتب پیچیده تر از ابعاد پایین تر میتونه باشه. این تفاوت رو از کیفیت خواب‌ها می تونم احساس کنم.

ماهی و آب برای من نماد انرژی های سیال و تجارب عمیق و شهودی تر هستن. اونها از جمله تجاربی هستن که به نظرم می تونن ما رو به حوزه ی ناخودآگاهمون نزدیک تر کنن. کاری مثل مراقبه و اندیشه، گاها تاثیر بیشترش رو در حوزه ی ناخودآگاه نشون میده. روان ما مثل یه اقیانوس عظیمه. صرف دیده نشدن آنی و کامل تمام این حوزه، به این معنی نیست که آسیب دیدن یک بخش از این حوزه نمی‌تونه

روی بقیه ی حوزه ها و تجربه ی ما از زندگی تاثیر منفی بذاره.

هیچ نابهنجاری و انسدادی بی دلیل نیست. اینکه ما دلیل رو نمیدونیم می تونه صرفا به این معنی باشه که نابهنجاری هنوز در قلمرو ناخوداگاه ذهن ما قرار داره. پیدا کردنش نیاز به کاوش داره.

روان یک حوزه ی سیاله یعنی اینکه برای رشد و پیشرفت عناصرش نیاز به یک جریان پویا و تعاملی داره. درست مثل دنیای درون یک آکواریوم. روح ما هرچقدر هم بزرگ باشه در مقابل دنیایی که در خارج از قلمرو روح ما در جریانه مثل یک آکواریوم هست. انرژی حیاتی ما از منشا خلقت تامین میشه همونطور که یک اکواریوم در مورد تولید آب یا مواد حیاتی یا گونه های جدید اقدام نمیکنه.

در این دنیا، خودخواهی و انزوا، می تونه ما رو مثل یک اکواریوم گندیده کنه. بقا و دوام ما وابسته به اینه که بتونیم از دنیای اطرافمون ایده ها، انرژی، اطلاعات و احساسات مختلفی رو دریافت کنیم. و البته چیزهایی رو دریافت کنیم که کاربردی باشن و بتونن به رشد ما کمک کنن.

کسالت و رکود، اینطور سبب ضعف و مریضی میشه.

.

.

.

دیشب دوباره برای شناخت بیشتر بعد سوم مراقبه انجام دادم. حجم خواب ها زیاد بود و یکی از ویژگی‌های مشترکشون این بود که نسبت به خواب هایی که توی بعد ۲ و ۱ میدیدم پیچیده تر بودن.

این خوابا احساسات متنوع تری رو درونم زنده میکنن و میشه اونها رو بارها و به شکل های مختلفی مرور و تفسیر کرد.

ابتدا میدیدم که با یکی از دوستانم که در واقعیت دیگه باهاش ارتباطی ندارم به یه لوازم تحریری رفتیم. این لوازم تحریری بزرگ بود و تا حالا یادم نمیاد چیزی شبیه بهش رو در واقعیت و از نزدیک دیده باشم. اون می خواست خرید کنه و من قصد خرید نداشتم.

اون لحظه حس میکردم فرد تنهایی هستم و این رفیقم می تونه جفت خوبی برام باشه پس بهش پیشنهاد رابطه دادم. دلیل جداییم از این آدم در واقعیت این بود که اون به احساسات من اهمیتی نمیداد و علاوه بر اون، در کنارش حس خوبی نداشتم.

باهاش سال ها دوست بودم اما همیشه این من بودم که باید بعد از دعواها میرفتم و عذر خواهی میکردم و یه چیزی هم براش میخریدم تا آشتی کنه، حتی اگر اون مقصر بود.

در نهایت هم یه روز، سر یه موضوع کوچیک قهر کردیم و دیگه نرفتم سراغش. اون تازه بعد از چندین ماه بهم پیام داد و وانمود کرد که مشکلی بینمون وجود نداره و حالمو پرسید، اما دیگه جوابشو ندادم و بعد از اون دیگه همدیگه رو ندیدیم.

اون حتی در طول دوران دوستی مون هم گاهی تنهام میذاشت و وقتشو با افراد دیگه ای که در نظرش از من خوشگل تر بودن سپری میکرد. من نوجوون بودم و درک نمیکردم که این کاراش چه معنایی داره.

به هر صورت در دنیای خواب هم همچین حسی ازش میگرفتم. اون غرور مسخره ای داشت. وقتی خریداش از لوازم تحریری تموم شد، خواست به طبقه‌ی بالا بره تا کتابای درسیشو بخره. وقتی خواستم باهاش برم، به یه راه پله ی برقی رسیدیم که به سمت پایین میومد. این راه پله خیلی بزرگ و طولانی بود و رنگ سفیدی داشت. ما باید بر خلافش حرکت میکردیم تا بتونیم به طبقه ی بالا برسیم. برام قابل درک نبود که چرا راه پله این طوریه. چون دیدم دوستم ازش بالا رفت، منم پشت سرش رفتم.

اون خیلی سریع رفت و به بالا رسید اما برای من سخت بود که اون مسیر رو طی کنم. اون حتی برام صبر هم نکرد. دوستم احساسات ضعیفی رو درونم زنده میکرد و وسط گذشتن از راه پله، از خودم

می‌پرسیدم که آیا این رابطه ارزشش رو داره که اینقدر به خودم سختی بدم در حالی که برام ارزشی قائل نیست؟

می خواستم بیخیال راه پله بشم و همونجا راهمو ازش جدا کنم اما تقلا کردم. وقتی چند تا پله مونده بود که به طبقه ی بالا برسم، استقامت، برام سخت تر هم شده بود. اما دوستم که اونجا ایستاده بود دستمو نمیگرفت و کمکم نمیکرد.

اتمسفر خواب کمی تاریک بود اما فارغ از مثبت یا منفی بودنش، من در اونجا حس کسالت هم داشتم. یعنی فقط از روی مرام و معرفت بود که اون وضعیت رو تجربه میکردم، وگرنه اگر تنها بودم هرگز حتی توی اون فروشگاه هم نمیرفتم مگه اینکه بخوام دزدی یا

جاسوسی کنم. وگرنه که اصلا برام لذت و لطف خاصی نداشت که بخوام اونجا وقت بگذرونم.

خواب ورق خورد و دیدم که با دو تا دوست دیگه ام هستم که با این دو نفر هم در واقعیت قطع ارتباط کردم. مشکلم با اینا هم همین بود که درکم نمیکردن. همه‌ی تقصیرا رو هم سعی میکردن گردن من بندازن، در حالی که من واقعا پیشقدم رفاقت باهاشون نبودم و خیلی از مباحثی که پیش میومد هم برام کسل کننده بود. اونا درگیر روزمره ای بودن که در نظر من حتی خنثی هم نبود، احمقانه بود. برای چیزی میجنگیدن و حرص میخوردن که من براش تره هم خورد نمیکردم.

خلاصه توی این خواب هم یکیشون سعی کرد با من لاس بزنه. اون لحظه من حس میکردم که نباید بهش تن بدم و یه چیزی ایراد داره اما نمی دونستم مشکل از کجاست.

وقتی که طرف شروع کرد به بوسیدنم فهمیدم که اولا اون دو تا جفت همدیگه هستن و جفتشم زیاد راضی نیست که این بابا داره با من لاس میزنه. دوم اینکه یادم اومد من خودم جفت دارم و یاد سامحو افتادم. وقتی این موضوع رو یادم اومد، دیدم که تنها هستم و دوستم دیگه رو به روم نیست، در حالی که هنوز صداشو میشنیدم که توی توهم لاس زدن با منه.

به نحوی به لحاظ روحی ازش فاصله گرفتم.

یه جورایی با اون صداها، انگار قصد داشت بهم تلقین کنه که مال خودش هستم.

برخی اتفاقاتی هم که توی این خواب ها افتاد زیادی پیچیده بود و من نمی تونم درکشون کنم که بخوام توصیفشون کنم، که فکر میکنم این از پیچیدگی این سطح نشات بگیره. با این وجود، اتمسفری داشت که برام کسل کننده بود و نمی خواستم این تجربه ی غالب زندگیم باشه.

فکر میکنم وجه مهم یک تجربه این نیست که لزوما پیچیده باشه، اینکه احساس مناسبی که نیاز داری رو درونت زنده کنه هم مهمه. این تجربه ها گرسنگی ذهنی من رو برطرف نمیکردن و من حس میکردم که توی موقعیت اشتباهی قرار گرفتم.

.

.

.

دیشب برای شناخت و درک بعد چهارم اقدام کردم. بعدی که در موردش خیلی کنجکاوم، همچنان که در مورد موجودات بعد چهارمی کنجکاوم. بعضی عقیده دارن که این موجودات متافیزیکی ای که ما آدمای زمینی زیاد باهاشون سر و کار داریم منجمله موجوداتی که با اسم جن شناخته میشن به بعد چهارم تعلق دارن.

بعضیا عقیده دارن که جادو و کارهای اینچنینی یک کیفیت بعد چهارمی داره. این کانال یانور که منتقدش هستم که کلا میگفت تو بعد چهارم نمونید، اینجا قلمرو جادو هست و در تلاش باشید که به ابعاد بالا برید. در ابعاد بالاتر دیگه خبری از جادو نیست.

خب نمی تونم این حرفا رو تایید کنم. بعد چهارم میتونه برای ما مردم زمین جالب باشه چون سطحیه که ما در زندگی عمومی مون تجربه اش نمیکنیم یا خیلی کم تجربه اش میکنیم. زمین در بعد سومه و مردمش عموما در ابعاد پایین تر زندگی میکنن.

یکبار روحی رو دیدم که می تونست به لحاظ تکاملی در بعد ۱۴ زندگی کنه اما داشت یه زندگی بعد چهارمی رو تجربه میکرد. اون موجود جالبی به نظر میرسید و همینطور که از کنار من و دوستم رد میشد، با دوستش و ما، در مورد حدسی که در مورد ابعاد هستی داره گفت. فکر میکنم گفت که بعضیا عقیده دارن خدا تو ابعاد ۱۰۰۰ یا بی نهایت زندگی میکنه.

این که در مورد این موضوع فکر کرده و کنجکاوی به خرج داده برام جالب بود چون اصلا این موضوع برام مهم نیست و علاقه ای هم ندارم که تصور کنم خدا موجودی مثل ما هست. چیزی که در مورد اون موجود دوست داشتم بدونم اینه که چی توی بعد چهارم اینقدر تونسته مجذوبش کنه که در این سطح داره زندگی میکنه؟ و اینکه اگر بخواد به عنوان یه موجود بعد ۱۴ زندگی کنه چه تجربه ای از زندگی به دست میاره؟ اگر حداکثر تجربه اش میتونه بعد ۱۴ باشه پس احتمالا قبلا در این سطح زندگی کرده؛ چه تفاوتی بین الان و گذشته اش وجود داره و چی باعث شده که بخواد همچین تغییراتی رو تجربه کنه؟

فرآیند تغییر جالبه، مخصوصا وقتی موجودی تجربه‌اش میکنه که زیاد نمونه اش رو ندیدی. تغییر می تونه الگوهای رشد رو افشا کنه و در عین حال الگوهای نابهنجاری رو مشخص کنه.

به هر صورت بریم سراغ خواب دیشبم. دیشب خواب میدیدم که همسایه ای داریم و اینا سعی دارن با ما معاشرت ایجاد کنن. خونه شون قدیمی بود و دیواراش کهنه و رنگ پریده. اونا آدمای بدی به نظر نمیرسیدن اما در معاشرت باهاشون انرژی خاصی احساس نمیکردم یا می تونم بگم که وضعیت نسبتا غمگین و کسل کننده ای برقرار بود.

باهاشون حرفی برای گفتن نداشتم. اونها پسری داشتن که بدشون نمی اومد با من مزدوج بشه. اون پسر، منو یاد شخصیت یک داستان مینداخت. چیزی که از این شخصیت داستانی توی ذهنم مونده اینه که اون در صحبت کردن و ابراز احساساتش خیلی لنگ میزد و این باعث شده بود که نتونه زیاد تجربه ی جالبی از زندگی داشته باشه.

اون به جنگ رفت چون جامعه درگیر جنگ شده بود. جالب ترین صحنه اش زمانی بود که جنگ تموم شده بود و سربازای باقی مونده داشتن به شهرشون برمیگشتن. اونا توی یه قطار خیلی شلوغ بودن. توی این قطار، یه دختر زیبا هم بود که چشم این سرباز رو گرفت.

سربازه به نظر نمیرسید امید داشته باشه که همچین دختر خوشگلی، درخواستشو قبول کنه و باهاش دوست بشه؛ در نتیجه به سراغش رفت و تو روش وایساد و یه جمله در مورد ممه های دختره گفت.

دختره هم یه سیلی بهش زد.

کار پسره حس چندان بدی نداشت چون مشخص بود که فرد متجاوزی نیست و یه جورایی حتی ناامیدیش هم مشخص بود. بعدشم مزاحم دختره نشد. حتی دختره چند بار زیر چشمی بهش نگاه کرد. آخه پسره جذاب و قشنگ بود و انرژی خوبی داشت.

در جریان خواب دیشبم، این پسره دوباره وضعیتش همینطوری بود. اگر من حرف نمیزدم و دعوتش

نمیکردم، اون بلد نبود که تمایلات خودشو ابراز کنه. باهاش کمی لاس زدم اما ازش خواستم توقف کنه چون یه جورایی ناامید شدم. میدونستم بعد از لاس زدن، دیگه چیز خاصی برای ارائه نداره و من دوست دارم یکی باشه که باهاش حرف بزنم. از موجودی که حوصله ی حرف زدن داره خوشم میاد.

در ادامه خواب میدیدم که مشغول خوندن یه رمان هستم که در واقعیت هم مسئولیت ویرایشش با منه. این رمان برام کسل کننده است و زندگی سلبریتی های کره ی جنوبی رو تعریف میکنه.

چیزی که توی این داستان خیلی رو مخمه اینه که شخصیت اول، چندان بلد نیست حرف بزنه و از حق خودش دفاع کنه و کونش پاره میشه تا بخواد دو

کلمه از خودش و حق و حقوقش دفاع کنه. دلش خوشه که بالاخره یکی پیدا شده و دوستش داره و مرد قدرتمندیه و ازش با روشای غیر اخلاقی در مقابل جامعه ی اطرافش مراقبت میکنه. در حالی که خودش می تونست تنها با حرف زدن، از خودش مراقبت کنه و جلوی خیلی از دردسرای بزرگو بگیره.

نه تنها این شخصیت بلکه افراد زیادی توی جامعه‌شون هستن که همینطوری‌ان، یعنی بلد نیستن با حرف زدن انتقاد کنن و جای خودشونو پیدا کنن. این موضوعو توی بعضی رمانای نسبتا مشابه دیگه هم دیدم و خیلی رو مخمه.

یه بار یادمه که خواب یه سری موجود بعد چهارمی رو دیدم. اونا شرور و قدرتمند بودن اما یه خصلتشون

این بود که کم حرف بودن. این لزوما خصلت مثبت یا نقطه قوت شون نبود. اونا زیاد دایره لغات گسترده نداشتن یا شاید حرف زدن، ازشون انرژی ذهنی زیادی میگرفت.

دوست ندارم بگم که بعد چهارم قلمرو جادو هست. ولی حس من تا اینجا اینه که تجارب موجود در این سطح یا بعد، با یک تغییر در حوزه ی زبان و استفاده از قدرت کلمه پردازی نمود پیدا میکنه.

این جملات رو به واسطه ی کارلوس کاستاندا به یاد آوردم: استاد لمور ما در در مورد قدرت کلمات عقیده داشت که خیلی از اختلافات و درگیری ها صرفا به این دلیل به وجود میاد که موجودات نمی تونن احساسات و افکارشون رو به طور واضح بیان کنن.

دلیل اینکه کار کردن با کلمات، برام مهم هست اینه که حس میکنم میتونم از این طریق از خودم مراقبت کنم. بیان احساسات واقعی و صریح بودن در مورد اونچه که تجربه میکنی، در نظرم نوعی تعدیل مداوم ایجاد میکنه و اجازه میده که چرخه های علت و معلولی پشت اتفاقات، به سرعت به حوزه ی خودآگاه راه پیدا کنن و آدم، کمتر سمت تصمیمات احمقانه بره.

برام عجیب نیست که یکی از مهم ترین مهارتایی که در مسیر تکاملمون کسب میکنیم و همیشه دری جدید به واسطه اش باز میشه، مهارت استفاده از کلمات باشه. اگر میشه از مناقشه ای با استفاده از کلمات و حرف زدن جلوگیری کرد، ترجیح میدم که وقت و انرژی خودمو صرف یادگیری این علم کنم تا اینکه به

سراغ مبارزه و شمشیر برم و سعی کنم کار کردن با این ابزار ها و مهارت ها رو یادبگیرم.

.

.

.

دیشب برای شناخت بعد چهارم مراقبه انجام دادم.

در دنیای خواب میدیدم که مادرم به شهر رفته و میخواست مقداری خرید انجام بده. اون به علاوه پیش یه فالگیر رفته بود که مثلا طالع منو ازش بگیره.

وقتی مادرم به خونه اومد شروع کرد به تعریف کردن. می تونستم تصویر پشت ذهنش رو ببینم. اون پیش یکی از زیدای سابقم رفته بود که اسمش الکساندریت بود. اون موجودی بعد سومی بود که عموما در سطوح

پایین تر هم زندگی میکرد اما طی این خواب، می‌تونستم احساس کنم که انرژیش متراکم تر شده و قدرتش هم بیشتر.

اون همچنین مهارت های جدیدی رو به دست آورده بود در حالی که سابقا حتی عن هم نداشت که بو کنه. اون برای مادرم روضه میخوند که حالا از ازدواجش پشیمون شده و یکمی هم آبغوره گرفت و ابراز ناراحتی کرد.

اون سابقا نمی تونست از کلمات به این خوبی استفاده کنه ولی حالا که همچین قدرتش رو به دست آورده بود، ازش در جهت برآورده کردن امیال زالوصفتانه ی خودش استفاده میکرد.

اون همچنین چیزایی در موردم گفت که مثلا هندونه زیر بغلم بکاره مثل اینکه میگفت در آینده معروف میشه و افراد زیادی دنبالش میکنن و از این چرندیات.

خواب ورق خورد و یکی از دوستای سابقم با چمدون و کوله پشتی و یه کیف دستی به سراغم اومد تا با هم به خوابگاه و دانشگاه بریم. من صرفا بر حسب رفاقت باهاش راه افتادم و حتی چمدون هم با خودم نبردم چون مطمئن نبودم که بخوام توی محیط دانشگاه بمونم.

این دوست من یه موجود بعد هفتمی بود که با یه کیفیت بعد سومی زندگی میکرد. من فقط از گفت و گو هایی که در مورد متافیزیک و انرژی و این مسائل داشتیم خوشم می اومد اما اون فقط وقتی با من بود

به این چیزا فکر میکرد و در حالت عادی بیشتر درگیر زندگی روزمره ی کسل کننده ای بود که من اصلا دوستش نداشتم.

طی این خواب، برای اون طبیعی بود که به دانشگاه بریم. من بهش گفتم: ولی من اصلا توی دانشگاه نمی‌تونم ثبت نام کنم. این که قبول شدم دلیل نمیشه که بتونم ثبت نام کنم.

اون دلیلش رو پرسید و منم توضیح دادم که قبلا از دانشگاه فرار کردم و پرونده مو ازشون نگرفتم و اگه بخوام الان برم پرونده مو بگیرم باید یه پولی هم بهشون بدم.

گفت خب برو انجامش بده.

حرفش در نظرم احمقانه بود. اون همین الانش هم پول زیادی میده تا بتونه توی یه دانشگاهی که چندان دندون گیر هم نیست درس بخونه. خب اصلا بهم برمیخوره که بخوام برای درس خوندن پول بدم. حتی وقتی تو سیارات ابعاد بالا زندگی میکردم و این همه دانشگاهای رنگ و وارنگ و خوب اونجا بود هم سخت گیری خودمو داشتم و معمولا تند تند محیط تحصیلمو عوض میکردم. کافی بود استادی کارشو خوب انجام نده یا توی اون محیط احساس گرسنگی ذهنی و کسالت کنم، ترک میکردم چون میدونستم همیشه انتخابای بهتری هم هست و میشه چیزای بهتری برای یادگیری پیدا کرد.

اگه حرف استادی برات تازگی نداشته باشه یا شیوه ی تحصیلش به درد نخور باشه و نتونه با ذهنت ارتباط خوبی بگیره، عقیده دارم که «خودآموز» پیش رفتن خیلی به صرفه تره.

توی خواب سعی داشتم با دوستم صحبت کنم و ازش بخوام که بیاد تا با هم در مورد متافیزیک صحبت کنیم اما اون به خاطر همین موضوع با من قهر بود، همونطور که در واقعیت، تقریبا خیلی وقته که با هم قهریم. صرفا چون نه اون از دغدغه های من خوشش میاد و نه من از دغدغه های اون.

برام جالبه که خواب های دیشب هم به موضوع کلام اشاره داشتن. هر چند خیلی دوست دارم که زود تر به

سراغ ابعاد دیگه بریم و ببینم کی به موضوعات پیچیده و سرگرم کننده تر میرسیم اما محض اطمینان، دوباره هم برای درک بیشتر بعد چهارم مراقبه انجام میدم.

.

.

.

مراقبه ی امروزو هم به قصد شناخت بیشتر بعد چهارم انجام دادم. در دنیای خواب میدیدم که توی اتاقم هستم و خونواده ی زمینیم با حرفا و انرژیشون از بیرون اذیتم میکنن. اونها نمیذاشتن آرامش داشته باشم و میخواستن با تحریک کردن من، وادارم کنن که نقش بدی رو بازی کنم.

من سعی میکردم واکنش بدی نشون ندم نه به این علت که توانایی درگیر شدن یا خشونت ورزیدن رو نداشتم، صرفا به این دلیل که کار داشتم و درگیر شدن با اونا رو چیز مفیدی نمی دونستم.

زندگی فعلی من کلکسیونی از همچین آدماییه. آدمایی که چیزی حالیشون نیست و صرفا با تحریک موجوداتی که سطحشون از خودشون بالاتر هست به سراغم میان و اذیتم میکنن. اونها وعده میگیرن که اگه کاری کنی که فلانی با ما قرارداد ببنده و کارد به استخونش برسه، به تو همچین منافعی میرسه. و دیگه پیش خودشون فکر نمیکنن چرا همچین کاری بهشون سپرده میشه. نمی دونن که اگه برم با برادرای

تاریکشون کار کنم، اولین کسی که میرم سراغشون خودشون هستن.

حتی منو دست کم میگیرن و فکر میکنن چیزی حالیم نیس و اگه بخوام نقش آدم بدی رو بازی کنم، یه خر عرعری مثل خودشون میشم.

خواب ورق خورد و من میدیدم که توی زمان و مکان دیگه ای هستم. توی این خواب، یک دختر جوان با چهره ی کاملا متفاوتی بودم. در یک جامعه ی سوخته و بسیار ملتهب زندگی میکردیم. ما خونه ی خیلی بزرگی داشتیم که پدرمون تدارک دیده بود. پدر ما آدم خوبی نبود و از قدرت های جادویی زیادی هم برخوردار بود. اون کارهای تاریک زیادی انجام میداد.

برادر ها و خواهرام لزوما کاری بر علیه اش انجام نمیدادن. بسیاریشون براش کار میکردن یا ناخواسته تحت سلطه اش بودن. پدرم به ما سخت نمیگرفت و من از بودن باهاش لذت میبردم.

یه خواهر داشتم که ازش بدش میومد و باهاش قهر کرده بود و خودشو توی اتاقش پنهان میکرد. من نمی‌فهمیدم که چرا اینکارو میکنه. اون پدرو مسخره میکرد و گاهی اگر از دستش بر می اومد سر به سرش میذاشت.

من می دونستم که توی اون خونه تا آخرین روز زندگی جام امنه. همونطور که از اول زندگیم جام امن بوده. در حالی که میدونستم به جز اون، هیچکس توی اون خونه و اون شهر به من اهمیتی نمیده و دوستم

نداره. به نحوی در ناخودآگاه من بود که آدمای این دنیا اینطوری هستن و نسبت به همدیگه بی تفاوتن.

میدونستم پدرم صرفا چون پدرمه مراقبمه ولی این تنها چیزی نبود که باعث علاقه ی من بهش میشد. علاقه ی من بهش چیزی بیشتر از علاقه ی یک فرزند به پدرش بود. من دوست داشتم که باهاش رابطه ی جنسی داشته باشم چون واقعا برام جذاب بود. به لحاظ ظاهری شبیه یک پدرسالار بود. چهار شونه و با لباسای کلاسیک مثل کت و شلوار و پالتو. اما به لحاظ ذهنی و رفتاری، خب اون فوق العاده خوب حرف میزد و اطلاعات زیادی داشت.

توی حیاط، منو بغل میکرد و پیش گیاهای دارویی مختلفی که کاشته بود میرفتیم. اسمشونو میدونست

و همه رو بهم نشون میداد. اون یه جادوگر بود و این طور اطلاعات، جزو چیزای پیش پا افتاده ی علمی بود که میدونست.

وقتی ازش خواستم که با من رابطه ی جنسی داشته باشه بار ها امتناع کرد. اون سعی میکرد که منو منصرف کنه. کم کم که خواهر و برادرام از میل من خبردار شدن برام دلسوزی میکردن و سعی داشتن منو منصرف کنن. فکر میکردن چون مشکلات روانی دارم دست به همچین انتخابی زدم. ولی من پدرمو واقعا دوست داشتم و تنها کسی بود که تحسینش میکردم.

خیلی چندشم میشه وقتی میبینم روحایی که یه ذره هم از کیک زندگی نخوردن میان ادای موجودات

شرورو در میارن و با چند تا کار کر و کثیف که هیچ چیز تحسین برانگیزی هم درونش نیست فکر میکنن دیگه یه شرور خیلی خفنن.

پدر من اگه ۵ کیلو شرارت میکرد، ۱۰ کیلو از کیک زندگی میخورد. اون آدم بدی بود اما به حدی روحش بزرگ بود که خوبی هاش میتونست چند تا آدم جدید بسازه. اون یه روح کهنه کار و آگاه بود و من نمی‌تونستم که تحسینش نکنم.

در حال حاضر هم نظرم نسبت به موجودات شرور اینطور نیست که همه شون در نظرم منزجر کننده باشن. از موجودات تازه به دوران رسیده ی گنده گوز بدم میاد، حالا تو هر جناحی که میخوان باشن.

فکر میکنم که قدرت پدر من تا حد زیادی از قدرت کلامش نشات میگرفت. فارغ از سحر و جادو که انجامش با به کار گیری کلمات و سیستم های زبانی خاصی گره خورده، در دنیای فالگیری هم کلید ارتباط مدیوم با مشتری هاش در اینه که بتونه ادبیات خوبی رو استفاده کنه.

پدر من در هر موقعیتی خوب صحبت میکرد. اون دنیای بیرون رو میشناخت و به طور مداوم هم باهاش در ارتباط بود. کلام اون به حدی قدرت گرفته بود که می تونست باهاش ما رو توی هوا معلق کنه.

وقتی این خواب رو میدیدم، برای لحظه ای مجذوبش شدم. مدام خاطرات اون دوره از زندگیمو مرور میکردم و به نظرم جالب و پیچیده بود. بخصوص

روزمره ی پدرم. کم کم ذهنم به هوشیاری فعلیم داشت منتقل میشد. یعنی در قالب هویت فعلیم به اون دوره نگاه میکردم و دیگه لزوما با شخصیت اون دورانم در همزاد پنداری کامل نبودم.

از اونجایی که این روزا مشغول داستان نوشتنم و دنبال ایده های جالب میگردم، با خودم فکر کردم که شاید داستان این دوره از زندگیم بتونه جالب باشه چون این شخصیت پدر سالار، روزمره ی جالبی داره؛ اما وقتی از نگاه خوده فعلیم به کلیت داستان نگاه کردم، متوجه شدم که صرفا یه کیفیت بعد چهارمی داره و مثل خیلی از داستانای بعد چهارمی که این روزا میبینم و میخونم، برام کسل کننده است. اینقدر

کسل کننده که می تونستم تصور کنم بعد از چند روز از نوشتنش منصرف میشم.

حالا قصد دارم که به سراغ بعد پنجم برم و ببینم که اینجا چه چیزی نصیبمون میشه. به نظرتون توی چه بعدی این حس کسالت برطرف میشه؟ به نظرتون وجه مشترک تجارب بعد پنجمی چیه؟

.

.

.

دیشب برای درک بیشتر بعد پنجم اقدام کردم. فکر میکنم حوالی صبح بود که حس میکردم خوابای به درد بخوری دیدم و دیگه می خواستم بیدار بشم و روزمو شروع کنم اما ناگهان سلسله ای از خوابای

جدید شروع شد. الگوی این خوابا کاملا تکراری بود و کاملا می تونستم احساس کنم که یه ویروس داره این دخالت رو ایجاد میکنه.

اینطوری بود که هی میدیدم توی محیط های خونوادگی و دوستانه ی مختلف ظاهر میشم و اونا شروع میکنن به پرخاشگری و توهین کردن و سعی میکنن منو عصبی کنن. هی کمی بیدار میشدم اما همین که خوابم میبرد دوباره این الگوها تکرار میشد. این روند اونقدر ادامه پیدا کرد که خوابامو فراموش کردم.

کمی سعی کردم بیشتر بیدار بمونم تا مشکل به نحوی حل بشه و بعد دوباره خوابیدم چون هنوز خسته بودم و این جنگ ذهنی هم خسته ترم کرده بود.

این بار خوابی دیدم که فکر میکنم مربوط به این بخش از کتاب باشه یعنی چیزی در توصیف بعد پنجم.

فضای خواب، انرژی بیشتری داشت و می تونستم احساس کنم که اتفاقات می تونن احساسات بیشتری رو در درونم زنده کنن. برخی صحنه ها وجود داشت که پیچیدگی و بکر بودنشون باعث میشه نتونم به راحتی توصیفشون کنم. در حین گزارش هم میدونم که خیلی جزئیات از قلم میوفتن. با توجه به این که انرژی غالب این خواب باید یه انرژی بعد پنجمی داشته باشه، همچین ویژگی هایی برام عجیب نیست.

پررنگ ترین تجربه ی من از مواجهه با مفهوم بعد پنجم، جامعه ی لموریا هست. ظاهرا اونها پیش از

سقوط آتلانتیس تونستن جامعه ی خودشون رو تا بعد پنجم برسونن و ظاهرا تمدن کوچکی که در حال حاضر و در زمین درونی دارن هم در همین سطحه. البته در این مورد مطمئن نیستم.

همچنین بسیاری از جوامع ابعاد بالا که طی زندگی فعلی کمی باهاشون آشنا شدم جزو جوامع بعد پنجمی به حساب میان، یعنی تجربه ی جمعیشون به طور میانگین در این سطحه.

شاید با توجه به تبلیغاتی که داره برای صعود زمین از بعد سوم به بعد پنجم میشه اینطور به نظر بیاد که یک جامعه ی بعد پنجمی خیلی چیز خاص و جذابیه اما اگه گرسنگی ذهنیتون زیاد باشه باید بدونید که

این سطح اونقدرا هم دهن پر کن نیست و دردی از شما دوا نمیکنه.

مهم ترین ویژگی تجارب بعد پنجمی، فکر میکنم که با مفهوم یادگیری و آموزش گره خورده. در این مورد مطمئن نیستم و صرفا بر حسب اونچه که باهاش رو به رو شدم میگم.

کیفیت یادگیری و تحصیل در جوامع بالاتر از زمین از اهمیت بیشتری برخورداره. در اینجا، تحصیل و یادگیری، همچنان بیشتر چیزی تشریفاتیه و هزینه ی زیادی هم لازمه صرف کنیم تا بتونیم در مقاطع تحصیلی خوب بگذرونیم. دلتونو خوش نکنید که چون مدارس غیر انتفاعی دارن زیاد میشن یا

دانشگاه‌های پولی دارن بیشتر میشن پس میتونید امید داشته باشید که از تحصیلات بهتری برخوردار بشید یا مثلا چون هزینه ی تحصیل تو دانشگاهای خارجی خوبه پس متمدن هستن. همین که مجبورید برای تحصیل پول بدید یعنی فرهنگ جامعه تون یه سوراخ خیلی بزرگ داره.

در دنیای خواب میدیدم که مشغول تحصیل توی یک دانشگاه هستم. این ظاهرا دومین تلاش من برای حضور در یک دانشگاه بود. محیط خواب و دانشگاه، کمابیش شبیه به دانشگاه های معمولی زندگی واقعیم بود اما اتمسفرشون چند درجه پر انرژی تر بود.

هر چه که میگذشت، بیشتر احساس میکردم که از وقت گذروندن توی اون دانشگاه داره حوصله ام سر میره. برام احمقانه بود که بخوام وقت و انرژیمو صرف اون کتابا و اون وضعیتی کنم که سود فکری زیادی برام نداشت.

اونجا یه دوست داشتم که رفیق دوران کودکی و دبیرستانم بود. کم کم راه ما جدا شد چون اون با کیفیت متفاوتی زندگی میکرد. من ازش دیگه خوشم نمی اومد چون احساس میکردم داره از من سو استفاده میکنه و منو بابت این که مثل خودش زندگی نمیکنم اذیت میکنه. من کاری به کارش نداشتم ولی اون ظاهرا خیلی کارا با من داشت.

طی این خواب هم، اون سعی داشت منو ترغیب کنه که به تحصیل توی اون دانشگاه ادامه بدم. من ترجیح میدادم که به خونه برم و کتابایی رو بخونم که فکر میکردم مفید تر هستن، این درست شبیه تجربه ای هست که در واقعیت و از تحصیل در دانشگاه دارم.

من دانشگاه زندگی زمینیمو ترک کردم چون بی کیفیت بود. چون روشای تدریسشون کهنه و احمقانه بود. چون میتونستم به تنهایی و به کمک اینترنت به محتوای علمی بیشتر و بهتری دسترسی داشته باشم و وقتم هم صرف آشپزی و زندگی خوابگاهی و کلاسای کسل کننده و استادای کودن نشه.

در واقعیت و در این خواب، دیگران منو به بهونه ی اینکه مدرک تحصیلی نوعی ارزش مادی و معنوی داره، سعی میکردن وادار به تحصیل کنن. این چیزی هست که در مورد تحصیل، بهش انتقاد دارم و به نظرم کسی که دلشو به این چیزا خوش میکنه احمقه. اگه محیط آموزشی نتونه محتوای خوب و کافی ارائه بده، مدرکش ارزش کاذب داره و استفاده از اون مدرک هم صرفا همراه شدن با چرخه های انگلی و معیوب به حساب میاد.

در دنیای خواب، دوست داشتم که از اون دانشگاه خارج بشم و دوباره تلاش کنم تا بتونم توی یه دانشگاه به درد بخور تر قبول بشم.

چیزی که از خوابهام به یاد میارم اینه که پیش از زندگی فعلی هم ناسازگاری زیادی با محیطای آموزشی

داشتم. استادا لزوما درک نمیکردن که من به عنوان یه دانشجو باید ازشون طلبکار باشم نه اونا از من. من مجبور نیستم که محتوای آموزشی و شیوه های تدریس به درد نخور و کم انرژی رو تحمل کنم. این هنر شما به عنوان یک مدرس و استاد هست که تعیین میکنه کلاستون ارزش پر شدن داره یا نه.

فکر نکنید که فقط زمین ما هست که محیطای آموزشیش اعتبار کاذب کسب کردن. همین الان و توی ابعاد مختلف، افرادی هستن که خودشون رو استاد میدونن و حتی شده با حقه و حیله سعی میکنن اطراف خودشونو پر از نوچه کنن. اونا شاگرد متفکر نمیخوان، یه مشت خایه مال میخوان که بتونن ازشون به عنوان یه بازیچه استفاده کنن.

همچنین من با اینکه "تحصیل و آموزش صرفا توی محیط یک دانشگاه امکان پذیره" مخالفم. همین الانش شما ببینید ما چقدر می تونیم محتوای به درد بخور و آموزشی رو از سطح اینترنت به دست بیاریم. ولی هنوز جوامع اکادمیک سعی میکنن تا محتوایی که خارج از دیوارای آکادمی تدریس میشه رو بی ارزش کنن و فقط به کسایی که مرید خودشون میشن اعتبار و ارزش بدن.

آموزش و یادگیری نقش زیادی در تعیین کیفیت زندگی ما داره و اگر خودمون در مقابلش مسئولیت پذیر نباشیم، لزوما کسی دلش برامون نمیسوزه و تجربه ی خوبی رو در این زمینه برامون ایجاد نمیکنه. استاد به درد نخورو ترک کنید، کتاب به درد نخورو هر جا که تونستید زمین بذارید و برید دنبال چیزی که

گرسنگی ذهنیتون رو به بهترین و مفید ترین شکلی می تونه برطرف کنه. کسی که میاد و یه محتوای آموزشی رو در اختیار شما قرار میده نیازی نیست که فداکاری مسیحا گونه کنه. استادای این عالم باید دلشونم بخواد که بتونن با کلام و حرفشون روی ذهن بقیه تاثیر خوبی بذارن، چون بهبود ذهن دیگران روی تجربه ی خودشون از زندگی هم تاثیر مثبت میذاره.

اون استادی هم که چرت و پرت میگه و برای شعور شاگرداش ارزش قائل نیست و دنبال خایه مال میگرده گوه میخوره که از ترک شدن کلاساش یا شنیدن انتقاد ناراحت میشه. میای تو مغز و زندگی بقیه میرینی میخوای چیزی هم بهت نگن؟

.

.

.

دیشب برای درک بیشتر بعد پنجم مراقبه انجام دادم. حجم خوابا زیاد بود و جزئیات زیادی داشت و صرفا بخشی از اونا که راحت تر هستن رو توصیف میکنم.

در ابتدا خواب میدیدم که توی یه کلاس درس هستم که کمابیش شبیه کلاسای معمولی مدارسی هست که در سطح زمین تجربه کردم. معلم داشت ازمون سوال میپرسید و من جواب سوالشو بلد نبودم. اون سعی داشت منو با انرژی و حرفاش به نحوی شرمنده یا تنبیه کنه چون وظیفه ی من میدونست که اون درسا رو حفظ کنم و بهش جواب پس بدم.

منم خندیدم و گفتم که: چرا باید بابت بلد نبودن این درسای مسخره شرمنده باشم؟ چه خوب باشن و چه

بد من مجبور نیستم که اونا رو حفظ کنم. شاید اصلا تو باید شرمنده باشی که اینقدر کسل کننده درس میدی که کسی راغب نیست به این درسا توجه کنه.

خواب ورق خورد و میدیدم که پیش یکی از معلمای دوره ی ابتداییم هستم. از این معلمم خیلی بدم میومد و پیرزن خرفتی بود و خیلی هم بد درس میداد. یه پسر تخمی و بی ادب هم داشت که بقیه رو اذیت میکرد. یه بار به پسره یه تشر پرتاب کردم و پسره رفت به ننه اش گفت.

بعد ننه اش بهم گفت که چرا تشرت رو به سمت این بچه پرتاب کردی؟

منم گفتم: چرا؟ چون بچه ی یه معلمه نباید دیگه کسی چیزی بهش بگه؟

خانومه قبول داشت که پسرش مقصره و با چشم و ابرو بهم فهموند که داره فیلم میاد تا پسره رو راضی و ساکت کنه.

در جریان خواب دیشبم، اون از من خواست که براش یه لباس بدوزم. من شاگردش بودم و طبیعی نبود که همچین چیزی از من بخواد اما چون حس میکرد از پسش بر میام پس میخواست که این کارو به من بسپاره. برای منم سخت نبود که انجامش بدم. لباس ساده ای بود. ولی طبعا ترجیح میدادم که اون زمان رو صرف یادگیری یه چیز جدید کنم.

در واقعیت، اتمسفر اطرافم خیلی سعی داره منو وادار به کار کردن کنه یا اینطوری تلقین کنن که اگه الان درآمد نداشته باشی پس موجود بی خاصیتی هستی.

من میگم که این دنیا مشکل داره و گیرم شبانه روز هم کار کنم، دیگه بالاتر از سیاهی که رنگی نیست. چقدر باید کار کنم تا بتونم گلیم خودمو از آب بیرون بکشم؟ و تازه اونم به چه قیمتی؟ به قیمت این که مثل یه مرغ خونگی یا خوک پرواری زندگی کنم و کارفرما به ریشم بخنده؟

کار میکنم ولی اگه بخوام چیز جدیدی هم یاد بگیرم نمیذارم کارفرمام اسیرم کنه. اونه که باید با من کنار بیاد و نمی تونه به من تلقین کنه که برده اش هستم. شاید برای اون یا دیگران مهم نباشه که وقتی رو صرف خودشون و یادگیری چیزای جدید کنن ولی برای من مهمه.

فعلا چیز بیشتری از خوابای دیشبم به یاد نمیارم ولی چیزایی ذهنمو مشغول کرده. اول اینکه هر چه به بررسی ابعاد بالاتر میرسم حس میکنم که حمله های روحی داره افزایش پیدا میکنه. دیشب خواب دیدم همون حین که با معلمم صحبت میکنم یه زنبور عجیب پیداش شد. معلم و دوستام خواستن که اون زنبور رو بکشم. من خواستم انجامش بدم اما انرژیم یاری نمیداد و حس میکردم نباید این کارو انجام بدم. حس میکردم جای درستی نیستم و اونا عمدا میخوان منو با اون زنبور درگیر کنن.

صرفا الکی دمپایی ای که میخواستم باهاش زنبوره رو بکشم رو تکون میدادم. زنبوره هم نیشم نمیزد و صرفا پرواز میکرد و موقعیتش رو تغییر میداد. اون لحظه بود که حس کردم باید اونجا رو ترک کنم.

گاهی وقتا بعد از دیدن همچین خوابایی، یکی پیدا میشه که حرفاش اذیتم میکنه یا رو مخمه. ولی خب نمی دونم تو این موقعیت چه تفسیری براش مناسبه.

شاید به خاطر اینه که حرفای بقیه اذیتم میکنه ولی صرفا باید بپذیرم که بعضی ها منو درک نمیکنن. نمی‌تونم بشینم و با همه ی اطرافیانم چک و چونه بزنم که چمه و چرا چیز متفاوتی از زندگی میخوام.

من از زندگی صرفا به عنوان یه موجود بعد پنجمی متنفرم. این تجارب، گرسنگیم رو برطرف نمیکنن. نمی‌خوام به ابعاد بالا صعود کنم که بتونم پزشو بدم یا خودنمایی کنم. حتی لزوما انتظار ندارم که توی یه جامعه ی سطح بالا زندگی کنم. اما می خوام به لحاظ ذهنی همچین چیزی رو تجربه کنم.

حس میکنم این تضاد روح با جامعه ای که سایه اش بالای سرش هست یه چالش مهمه. البته همیشه اینطور نیست که روح در اثر زندگی تو یه جامعه ی سطح پایین تر از سطح تکاملی خودش دچار عقبگرد بشه. عقبگرد تکاملی موجود در جامعه ی سطح بالاتر یا همسطح خودش هم موضوع شایعیه و این موضوعو میشه به کرار دید.

حدسم اینه که هر چه فرد، بیشتر به تجارب خودش اهمیت بده و تجارب یک بعد براش تبدیل به روزمره بشه، یعنی اینکه با اون تجارب کار کنه، راحت تر هم میتونه جلوی عقبگرد تکاملی رو بگیره یا حتی سریعتر تجربه اش از زندگی رو ارتقا بده و صعود کنه.

نکته ی دیگه در مورد ویژگی های خاص تجارب هر بعده. در این مورد مطمئن نیستم اما احتمالا در هر بعد، ما می تونیم یه سری قدرت های ذهنی جدید رو تجربه کنیم. حالا بسته به اینکه چطور بتونیم از این قدرت ها استفاده کنیم می تونیم انتظار داشته باشیم که وضعیت ما در اون بعد چجور باشه.

مثلا وجه نابهنجار توانایی های بعد چهارم، احتمالا سو استفاده از کلام و زبانه. که توی این خواب ها بیشتر با تجربه ی جادو و رمالی ظاهر شد. توانایی ها به عنوان یک هدیه، اگر مورد سو استفاده قرار بگیرن، طبیعتا میشه انتظار داشت که بر علیه ما کار کنن.

به نظرم سو استفاده از توانایی یا با نابهنجاری، لزوما به صورت خودخواسته و ارادی ظاهر نمیشه و گاها

نتیجه ی سهل انگاریه. شاید اگر من به عنوان یه موجود بعد نهمی، کم کم شروع کنم به سو استفاده از توانایی های بعد چهارمیم، دچار عقبگرد تکاملی بشم و به بعد چهارم برگردم.

تجربه ی ما از زندگی لزوما نمی تونه حجم و تراکم زیادی داشته باشه و تثبیت شدن در یک بعد و موقعیت، نیاز به مجموعه ای از تصمیم ها و انتخاب‌ها داره. شاید برای همینه که همزمان نمیشه توی چند تا بعد زندگی کرد. تجربه ی غالب، تراکم زیاد و آشکاری نسبت به بقیه ی تجاربمون داره. مثلا من نمیتونم امروز هم کلی فال بگیرم و هم این کتابو بنویسم هم یه دست مواد مخدر مصرف کنم و هم برم دنبال جفت جدید بگردم. در مجموع یکی دو تا انتخاب و تجربه ی

مهم و خاص دارم و بقیه اش روزمرگی هست. این کیفیت انسان بودنه.

این در نوع خودش مزیت هایی هم داره. میشه از زمان استفاده کرد و مشغول تجزیه و تحلیل شد. یعنی آنالیز کنم و ببینم که تجربه ای که امروز انتخاب کردم به اندازه ی کافی کیفیت داشت و تونست منو به لحاظ ذهنی سیر کنه؟ خب اگر تجربه ی ضعیفی بود شاید بهتر باشه که برای فردا یه برنامه ی بهتر بچینم و انرژی خودمو از نو برنامه ریزی کنم.

توی این آنالیز، می تونم احساس کنم که دنیای اطرافمون و جوامعی که قادر به دیدن و ادراکشون هستیم نقش تعیین کننده ای دارن. ذات خداگونه ی ما در تضاد با ایده های خودخواهانه ی تاریکیه. اگه جادوگر درونم میگه که به فکر افزایش قدرت خودت

باش و سعی کن از رمالی سود بیشتری به دست بیاری و اهمیت نده بقیه چقد با کارات اذیت میشن، بخشی از وجودم که به صعود علاقه داره میگه که تو میتونی با همین حرفای ساده هم روی زندگی خودت و دیگران تاثیر مثبتی داشته باشی و تلاش کنی که هنوز هم کمی بیشتر پیشرفت کنی. پیشرفت تو در اینه که بتونی به پیشرفت دیگران هم کمک کنی؛ همونطور که تو از نتیجه ی کار و مطالعات دیگران بهره بردی تا بتونی چیزای بیشتری رو درک کنی.

در مورد ویژگی های خاص هر بعد مطمئن نیستم اما اگر اینطور فرض بگیریم که در بعد چهارم تازه با انرژی و قدرت واقعی کلمات و سیستم های زبانی رو به رو میشیم، طبیعی هست که در بعد پنجم با مفهوم

تحصیل و یادگیری رو به رو بشیم. توی مدارس هم همچین وضعیتیه یعنی اول یک سیستم نوشتاری رو یادمیگیریم و بعد یاد میگیریم که کتاب بخونیم و چیزایی رو بنویسیم.

نابهنجاری در بعد پنجم احتمالا خودش رو در شیوه ها یا سیستم های آموزشی فاسد نشون میده. ببینید الان عرف و قانونای بهینه نشده و غیر منطقی توی سیستمای آموزشی زمین و حتی سیارات دیگه فت و فراوونه. چیزایی که یادمیگیریم می تونه روی سطح قدرت و موفقیت ما در آینده تاثیر زیادی داشته باشه. اگه نخوایم منتقد این سیستم های آموزشی باشیم، زور یکی دو تا استاد که واقعا دلسوز و مسئولن به تغییر و بهبود این سیستم ها نمیچربه. این عادت منت

گذاشتن سر دانشجو رو اگه پی بگیریم، بیشترین تراکمش رو توی تمدنایی مثل آتلانتیس میبینیم. حتی استادایشون که الان توی زمین تناسخ پیدا کردن هم همین فرمونو پیش میرن و سعی میکنن عرف فاسد خودشونو به ما تحمیل کنن.

اینطور استادا که حتی ادعای معنوی بودن هم میکنن نمیذارن که شاگرداشون پیشرفت کنن. شاید خیلی از استادا، ایراد این سیستما رو درک نکنن و صرفا چون این ایده ها بهشون ارث رسیده دنبالش کنن ولی اگه شما زیر بار نرید و بهشون انتقاد کنید، بالاخره یه چیزی درون اون استاده تکون میخوره و ممکنه حس کنه که چیزی نیاز به تغییر داره. به هر صورت اون استاده با شاگرداش هست که معنی پیدا میکنه. اگه شاگردی نداشته باشه میخواد به کی تدریس کنه؟

در مورد مفهوم یادگیری، چند سوال فلسفی مهم وجود داره: اول اینکه ما چرا سعی داریم علوم جدیدی رو یاد بگیریم؟ هدفمون چیه؟ میخوایم چه استفاده‌ای از این داده ها داشته باشیم؟ داریم به چه قیمتی این محتوا رو یاد میگیریم؟ آیا واقعا خوده محتوا رو مفید میدونیم یا صرفا مدرک تحصیلی رو چیز ارزشمندی میدونیم؟

وقت گذاشتن برای یادگرفتن چیزی که میدونیم به دردمون نمیخوره یا حتی محتوای مزخرف و اشتباهیه، می تونه سبب ساز ایجاد نابهنجاری روانی بشه. وقت و عمر ما رو هدر میده. اون استادی که خودش توی همچین نابهنجاری هایی هست چطور

میخواد برای شما دلسوزی کنه و در مقابلتون مسئولیت پذیر باشه؟

.

.

.

قبل از اینکه بریم سراغ بعد ششم، خوابی که دیروز دیدم رو مرور کنیم. در دنیای خواب میدیدم که توی اتاقم مشغول مطالعه و تحقیق هستم. ظاهرا اون دوره از تحقیقاتم تموم شده بود و احساس کسالت و پوچی داشتم.

من میتونستم اونجا رو ترک کنم و به درون جامعه برم و هم موضوعات جدیدی رو انتخاب کنم و هم معشوقی پیدا کنم؛ اما به خاطر کسالت و بی عرضگی،

نشسته بودم توی خونه و هوس سو استفاده از اطرافیانم به سراغم اومده بود.

اول میخواستم به یه خدمتکار تجاوز کنم و اونم مشکلی نداشت. سطح ادراکش ظاهرا کم بود و از اینکه با من رابطه داشته باشه هم اگه خوشش نمی‌اومد حداقل بدش هم نمی اومد. اما اون لزوما ایده آل من نبود و در ادامه ازش چندشم شد. بعد تصمیم گرفتم به بقیه ی اظرافیانم تجاوز کنم. اما اونا هم در نظرم چندش آور و احمق بودن.

میدونستم که باید اونجا رو ترک کنم و تا وقتی که توی این محدوده بمونم وضعیت همینه. کسل کننده و بیخود. من میل جنسی زیادی داشتم اما اونا هیچ کدوم ایده آل من نبودن. دوست داشتن با من ارتباط

بگیرن اما یه جورایی صرفا میخواستن ازم بهره ببرن و من هیچ مزیتی در ارتباط با اونا نمیدیدم.

در ادامه خواهرمو توی آشپزخونه دیدم. اون مشکلات عصبی داره. یه مارمولک کوچیک رو دیدم. اون رنگی سفید داشت و روی بدنش طرحای مینیاتوری سیاه رنگی بود. میدونستم این نشونه ی خطرناکیه و خواهرم هر لحظه ممکنه شدیدا خشمگین و منزجر کننده بشه.

مارمولک های کوچیک عموما توی انباری ها و در اثر رکود و فرسودگی یک محیط پیدا میشن.

این خواب یه جورایی لزوم و مزیت تغییر و صعود رو بهم یادآور میشه.

.

.

.

دیشب مراقبه ی درست و حسابی نداشتم اما به هر ترتیب با نیت دیدن خوابی در مورد بعد ششم به خواب رفتم. چیزی که دیدم خیلی کوتاه و مبهم بود و توصیف اینکه چه احساساتی رو درونم زنده کرد سخته. حقیقت اینه که به یاد نمیارم به صورت آگاهانه یک موجود بعد ششمی رو رصد کرده باشم یا یه تمدن بعد ششمی رو دیده باشم. یعنی الان چیزی توی خاطراتم نیست. برای همین در نظرم بعد ششم چیز مبهم و جدیدیه.

در دنیای خواب، داشتم از دور و از یه سطح متفاوت، به نویسنده ای که در واقعیت مشغول ویراستاری

رمانش هستم نگاه میکنم. اون نویسنده در حال حاضر توی دوره ی اوجش هست. یه کار خیلی پر مخاطب رو تموم کرده و داره شدیدا یه کار جدیدو مینویسه. سرعتش سرسام آوره و اینطور که میگه همین که از خواب بیدار میشه مشغول نوشتنه تا وقتی که بخوابه.

در دنیای خواب میتونستم سطحش رو ببینم و میدونستم که اون در حال یادگیری یک مفهوم بعد پنجمی هست. فکر میکنه که این همه شه یعنی این وضعیت میتونه ثبات داشته باشه و روزمره ی زندگیش همینجوری میمونه. اون آگاهی نداشت که این وضعیت زندگیش، درسی درون خودش داره و در واقع وجه مهمش اینه که داره یه درس رو میگذرونه. اون همچنین نمی دونست که به محض یادگیری

درسی که در این برهه از زندگیش وجود داره، درس های سطح بالاتری در مسیرش قرار میگیره.

دونستن این موضوع، باعث میشد که برخی از نگرانی‌ها و ناراحتی ها و احساسات پوچ گرایانه ای که داره در نظرم محو بشه و بیهودگی این افکار رو بفهمم.

همچنین حس میکنم اون فکر میکرد وضعیتش متزلزله و در خلق تجربه اش توی این دنیا تنهاست. این در حالی بود که من حس میکردم یک نیروی خیلی قوی وجود داره که نه تنها در خلق تجربه ی اون بلکه در خلق تجربه ی همه ی موجودات دخیله. این نیرو مثبت بود و مشتاق به رشد کردن و بهبود تجربه ی ما.

بحث این بود که صعود یک فرآیند تدریجی و پله پله داشت یعنی اون موجود نمی تونست به سرعت در معرض تجربه های جدید و سطح بالاتری قرار بگیره که پیش از این تجربه شون نکرده. این بستگی به توان ذهنی اون موجود داشت که بتونه هدایای جدید یا در واقع تجارب جدید رو دریافت کنه.

در دنیای خواب، میدونستم که دونستن این مفهوم و ادراکش یک تجربه ی بعد ششمی هست. با این وجود برام سخته که اسمی براش بذارم و لازمه خوابای بعدی رو هم مورد بررسی قرار بدم.

وقتی از خواب بیدار میشدم، تقریبا توی حالت خواب و بیداری به یاد دوستان فعلیم و اتمسفر فعلی زندگیم

افتادم. انرژی ای رو از بیرون زندگیم دیدم که در حالت عادی درونش غرقم. اتمسفر غالب تجارب ذهنیم رو میدیدم.

اون لحظه میدونستم که این زاویه ی دید، یک کیفیت و تجربه ی بعد ششمی هست و این وضعیت، درس‌هایی برای من داره، چیزایی درونش هست که در حال حاضر متوجه اش نیستم و شاید بعدا درکش کنم. درک کنم که چیزای خوبی داره که الان نمیفهمم چطور دارن روی روحم تاثیر مثبتی میذارن.

میدونستم که دیدن این وضعیت، یک کیفیت بعد ششمی هست و قرار نیست که این دوره از زندگیم هم لزوما همیشه باقی بمونه. من دوست داشتم که

تغییرات مثبتی به وجود بیاد و وقتی از این زاویه به زندگیم نگاه میکردم می تونستم احساس کنم که تغییر، اجتناب ناپذیره و این شرایط، هدایایی درون خودش داره که می تونه تغییر کنه و می تونم هدایای جدیدی هم دریافت کنم.

.

.

.

امروز برای ادراک بیشتر بعد ششم مراقبه انجام دادم و خوابهایی دیدم که چند الگوی مشابه با خواب قبلی داشتن.

در دنیای خواب میدیدم که دو تا از دوستانم که چند سالی هست با هم جفت گیری کردن به دیدنم اومدن.

اونا صاحب یه بچه شده بودن. اون هنوز نوزاد بود و هاله ای به رنگ آبی یخی داشت.

وقتی اون بچه رو دیدم حس کردم که وابستگی قلبی زیادی بهش دارم و احساسات زیادی رو درونم زنده کرد. وقتی بغلش کردم دوست داشتم که از شدت خوشحالی و زنده شدن خاطرات نوستالژیکم گریه کنم. می تونم احساس کنم که من روح این موجود رو در زندگی های گذشته ام ملاقات کردم و بین ما مهر و محبتی وجود داشته، مثل حس مادر و فرزندی یا عشق خالصانه.

اون بچه هم ناخودآگاه به من کشش زیادی داشت و می تونستم احساس کنم که دوستم داره. خواب ورق خورد و دیدم این بچه یکم سن و سالش بیشتر شده

مثلا ۴ یا ۵ ساله بود. اون منو دوست داشت اما آگاهی نداشت که چرا اینقدر حس خوبی به هم داریم. من سعی داشتم زمینه سازی کنم تا بتونم بهش بگم که ما احتمالا طی زندگی های قبلی همدیگه رو دیدیم و حسی که به هم داریم به خاطر اینه که تاثیر خوبی روی ذهن همدیگه گذاشتیم. اما ایجاد این پیش زمینه کار آسونی نبود.

مخصوصا من نمی تونستم جلوی پدر و مادر اون بچه در مورد این موضوع صحبت کنم. اونا بچه رو متعلق به خودشون میدونستن و براشون حس خوبی نداشت که بخوان همچین تصوراتی در مورد بچه شون داشته باشن.

خواب دوباره ورق خورد و میدیدم که توی یک دانشگاه هستم. اونجا یک پسر بود که من میشناختم‌اش و طی زندگی های قبلیم ملاقاتش کرده بودم. اون داشت وجهه ی خوبی از خودش نشون میداد اما الگوهای رفتاریش درست مثل گذشته و تصویری بود که از خودش توی ذهنم ساخته بود.

میدونستم که مرد حقه بازیه و همین الانم ازش ساخته است که رفتارای گذشته شو تکرار کنه. این باعث میشد که فاصله مو باهاش حفظ کنم و حتی منتظر فرصتی باشم تا یک واکنش تند و تیز بهش نشون بدم و بهش بفهمونم کاراش چقدر احمقانه است و نمی تونه دوباره از من سو استفاده کنه. همینطور میخواستم اگر خواست رفتاری سو استفاده گرانه در

قبال بقیه انجام بده رسواش کنم و کاری کنم که حسابی بابت سو استفاده از بقیه تحت فشار قرار بگیره و حس زرنگ بودن بهش دست نده.

خب فکر میکنم وجه مشترک این خواب ها مزیت دیدن بود. یعنی احتمالا در بعد ششم ما می تونیم حس ششم رو به معنی واقعی کلمه تجربه کنیم. این تجارب و احساسات در فرهنگ عمومی ما مردم زمین محبوبیت خاص خودشونو دارن و یه جورایی وجه معنوی و عرفانی پیدا کردن، اما میشه تصور کرد که این توانایی ها مثل اغلب توانایی های دیگه مثل دو روی یک سکه هستن. در حالت عادی نه مثبتن و نه منفی و بستگی داره که ما چطور ازش استفاده میکنیم. میشه ازشون استفاده ی احمقانه ای کرد و

ضرر دید، ولی میشه ازش بهره برد و تجربه ای که از زندگی داریم رو گسترش داد.

با این وجود میشه تصور کرد که در ابعاد بالا تر بشه باز هم بیشتر تجربه کسب کرد و دامنه ی تاثیر تجارب بعد ششمی، نهایت این وضعیت نیست. کاملا میشه احساس کرد که این سطوح چقدر با تجربه ی یک انسان از زندگی زمینی فرق داره و تجربه ی یک موجود بعد بالاتر از ۴ یا ۵ با یه موجود بعد سومی فرق داره. کارکرد های ذهن ممکنه خیلی گسترده تر از چیزی باشه که در خودآگاه ما نقش بسته و لازمه ی کشف کردنشون صعود و تکامل پیدا کردنه.

.

.

.

امروز عصر، دوباره برای شناخت بعد ششم مراقبه انجام دادم و به خواب رفتم اما مطمئن نیستم این خوابی که دیدم واقعا به بعد ششم ربط داشته باشه یا صرفا به خاطر وضعیت بد انرژی خودم و محیط اطرافم باشه. صرفا احساس کردم الگوهایی درونشه که به تجارب بعد ششم ربط داره.

در دنیای خواب میدیدم که توی اتاقم مشغول استراحت هستم. خیلی خیلی تشنه بودم. معمولا تو اینطور موقعا از یکی میخوام که بهم آب بده. توی حالت خواب و بیداری میتونستم به کمک برونفکنی و چشم سومم ببینم که خواهرم به در اتاقم نزدیک شده و می تونم ازش بخوام که بهم آب بده اما بدن فیزیکیمو نمی تونستم تکون بدم و خسته بودم.

چند باری این اتفاق تکرار شد و من هر بار میدونستم خواهرم جلوی دره و می تونم ازش بخوام که بهم آب بده اما نمی تونستم جسمم رو هوشیار کنم. انرژیم خیلی کم شده بود و انرژی محیط هم تعریفی نداشت.

برداشت من از این خواب اینه که داره یک وجه نابهنجار و منفی که می تونه در حین استفاده از قدرتای بعد ششمی رخ بده رو آشکار میکنه. این چیزی هست که فکر میکنم در زندگی زمینیم هم زیاد تجربه‌اش کردم. دیدن و دونستن برخی مفاهیم که با حس ششم مرتبط هستن جالبه و بسیاری از ما انسان‌های زمینی بهش علاقه داریم. اما نکته ای که در موردشون وجود داره اینه که این اطلاعات باید به

خوبی مورد استفاده قرار بگیرن. دونستن و دیدن کافی نیست. این اطلاعات، وجه عمل گرای شخصیت ما رو به چالش میکشن.

بعضی اوقات فکر میکردم که صرف دونستن کافیه و می تونه کمکم کنه که از خودم و اطرافیانم مراقبت کنم. کافی بود که اطرافیانم باورم میکردن. اما به نظرم «دونستن» کافی نیست. کار کردن با اطلاعات سخته و کار فکری میطلبه. گاهی تو نمی تونی اونچه که ادراک میکنی رو با دیگران در اشتراک بذاری یا تجزیه و تحلیل صحیحی در موردشون انجام بدی.

مراقبت از خودت در مقابل تاریکی، لزوما مساوی نیست با اینکه از محیط ها و موقعیت های خاصی فرار و اجتناب کنی.

چیزی توی خواب های قبلی هم بود که اذیتم میکرد. اینکه محیط اطرافم همچنان کسل کننده بود. صرفا وجه جالب زندگیم این بود که انرژیهایی رو میدیدم و برخی مفاهیم و اطلاعات شهودی رو ادراک و دریافت میکردم. با این وجود، دونستن این اطلاعات به خودی خود باعث نمیشد که بتونم روی دنیای اطرافم تاثیر بذارم.

تجربه ام از زندگی به نحوی بهتر شده بود ولی این وضعیت، چیزی نیست که بتونه گرسنگی ذهنیم رو برطرف کنه.

فکر میکنم اونچه که در بعد هفتم باهاش رو به رو میشیم می تونه این فقدان رو برطرف کنه. بر خلاف بعد ششم، طی زندگی فعلیم موجودات بعد هفتمی زیادی سر راهم قرار گرفتن و باهاشون صحبت داشتم و مدتی هم در این سطح زندگی کردم. همچنین برخی تجارب از تمدن های بعد هفتمی داشتم. اما متاسفانه نمونه های مطالعاتیم همگی مثل خودم کصخل بودن و نمی تونم به کمک شون بگم که بعد هفتم می تونه چه حسی رو درونم زنده کنه. برای این موضوع لازمه که مراقبه انجام بدم و خواب های جدیدم رو مرور کنم.

.

.

.

دیشب قصد داشتم برای درک بعد هفتم مراقبه کنم. هنوز مراقبه رو چندان شروع نکرده بودم که تصویر چشم یه موجود خزنده رو توی ذهنم دیدم. انگار چیزی سعی داشت منو بترسونه یا تلاشم برای مراقبه رو به نحوی مختل کنه. اون خزنده شبیه یه جور اژدهای کوچیک بود و چشماش و رنگ درونش بافت و طیف هایی کمابیش شبیه سنگ هائولیت داشت. چشماش به رنگ های سرخ و سبز و یه رنگ دیگه بود که درست یادم نیست، شاید نقره ای بود.

توجه نکردم و سعی کردم که بخوابم. در دنیای خواب میدیدم که دنیای اطرافم دچار یه وضعیت آخرالزمانب عجیب شده. می تونستم احساس کنم که ارتباط ذهنی من و بقیه، با آسمون ها و اطلاعات و

انرژی های به درد بخور، در حال مختل شدنه و تاریکی سعی داره که انرژی های بدی رو پراکنده کنه.

تنها چیزی که سعی داشتم ازش مراقبت کنم، کلید و درایوی بود که انتشارات اینترنتی ما رو درون خودش داشت. اگه اون کلید رو میتونستم به خوبی مراقبت کنم، انتشارات ما و تمام کتاب های درونش هم زنده میموند.

اما انرژی های تاریک و بعضی انسان های شرور برای از بین بردن میز کارم و کاغذای زیادی که روی میز و دور و اطرافش بود تمرکز کرده بودن. اونجا همچنین جعبه‌ی جواهراتم بود که توش چند تا تیکه طلا هم وجود داشت. هیچ کدوم برام ارزش خاصی نداشتن و

صرفا سعی کردم گوشه ای بمونم و حواسم به اونچه که توی جیبمه و سعی دارم ازش مراقبت کنم باشه.

توی خواب میدیدم که میشه کاری انجام داد که ارتباط ذهنی انسان ها حفظ بشه و بتونیم اطلاعات اصلی و دست اول رو همچنان مخابره کنیم. این کار از طریق یه سری کد صورت میگرفت که توی ناخودآگاه جمعی منتشر میشد. یکی از دوستانم که به نظر میرسید روح پیری داره و هاله اش هم به رنگ سبز هست، سعی داشت چند کد خوب برسونه و دیگه بقیه‌اش با خودمون بود که این کد ها رو منتشر کنیم و در اختیار بقیه هم قرار بدیم.

توی خواب دیدم که توده ای از انرژی های سنگین به طرف میزم رفت و بلندش کرد و با کاغذ ها و وسایلش وسط حیاط خونه ی قدیمی پدربزرگم ریخت. اون باد همچنین داشت باعث سوختن وسایلم میشد. سعی کردم که جلوی شعله ور شدن آتیش رو بگیرم و به بقیه هم هشدار دادم که مراقب باشن چون اگه این آتیش سوزی ایجاد بشه به خیلی چیزا من جمله زندگی خودشون هم آسیب وارد میشه.

کاغذای من یکی دو تا نبودن و شامل حجم خیلی زیادی اسکچ و نقاشی میشدن و ترکیب اون کاغذا با باد و آتش می تونست یه محله رو به آتش بکشه. ظاهرا حرفم به نحوی باعث ترسشون شد.

ازشون دور شدم چون دنبال سامحو میگشتم. میتونستم صداهایی رو احساس کنم و شایعاتی که سعی دارن به سامحو نسبت بدن. صداهایی توی ناخودآگاه جمعی ظاهر شده بود و یک نفر سعی داشت خودش رو سامحو جا بزنه.

اون شرورانه حرف میزد اما من تردید داشتم که اون سامحو باشه. به سراغ یک مرد رفتم که ادعا میکرد مدیومه و از قدرت های متافیزیکی برخورداره. اون ادعا کرد که صدای سامحو رو میشنوه. ازش خواستم حرفای سامحو رو به طور واضح بهم بگه. اون شروع به حرف زدن کرد و چرت و پرتایی رو گفت که هیچ شباهتی به الگوهای گفتاری سامحو نداشت.

همچنین پشت ذهنم و به واسطه ی انرژی اون مرد می‌تونستم موجودی که این شایعات رو پراکنده میکرد ببینم. اون موجود سامحو نبود. اون هاله ی اصلیش، طیف هایی از آبی روشن رو به نمایش میذاشت و با مهارت کمی، خودشو به شکل سامحو در آورده بود. شاید فکر میکرد نمیبینم اش.

بافت هاله اش هم شبیه سامحو نبود. اون مرد به حرف زدن ادامه داد و سعی کرد حرف هایی ناامید کننده بزنه و منو از سامحو سرد کنه اما من اونجا رو ترک کردم چون مطمئن شدم که صاحب این حرفا سامحو نیست.

میدونستم که باید مقاومت کنیم تا زمانی که دوباره انرژی رو به راه بشه.

.

.

.

امروز هم به نیت شناخت بیشتر بعد هفتم مراقبه انجام دادم اما نمی دونم چرا دوباره حین مراقبه به طور ناخواسته یه خزنده رو دیدم. حس نکردم که بهم آسیبی بزنه ولی حس خوبی نداره موقع مراقبه چیزی رو ببینی که نمی خوای. ترجیح میدم در آرامش مراقبه انجام بدم.

به هر صورت خواب هایی دیدم که مطمئن نیستم با بعد هفتم مرتبط باشن اما به لحاظ اتمسفر و موضوع، با خواب روز قبلم شباهت دارن. در دنیای خواب میدیدم که با دختر همسایه مون مشغول گفت و گو هستم. اون تو یه کشور خارجی بود و زندگی خوبی

داشت. من به صورت روحی، یه سر رفتم پیشش و برام ممکن نبود که اونجا بمونم و زندگی کنم. این به خاطر وضع مالی و نژادم بود. در واقعیت هم ناراحتم چون اون به خاطر داشتن رگ خوب، زندگی آروم تر و بهتری نسبت به من داشته.

توی خواب، چیزی در موردش کنجکاوم کرده بود. همینطور که بهش کمک میکردم تا میز مهمونی رو بچینه گفتم که: راستی مگه چند وقت پیش، صحبتش نبود که با یکی از فامیلاتون ازدواج کنی و بری فلان شهر زندگی کنی؟

شهری که میخواست بهش مهاجرت کنه شهر فقیر تری نسبت به محل زندگی فعلیش هست که هوای به شدت گرمی داره و اونجا غریبه محسوب میشه.

دختر همسایه مون با ناراحتی گفت: آره من پسره رو هنوزم دوست دارم، ولی اطرافیانم مخالفت میکنن و میگن شرایطش به ما نمیخوره و می تونی زندگی بهتری داشته باشی.

من گفتم: حتی برادرت هم مخالفت کرد؟

گفت: به شدت.

من گفتم: عجیبه آخه برادرت خودش فردیه که بر خلاف سلیقه ی خونواده تون با دختری از یه نژاد دیگه عروسی کرد، صرفا چون بهش علاقه داشت.

خواب ورق خورد و میدیدم که با خونواده ام به مسافرت رفتیم. به اون مسافرت علاقه نداشتم، همونطور که به خونواده ام علاقه نداشتم و پیششون احساس غریبگی میکردم چون درکم نمیکردن.

وقتی به شهر مقصدمون رسیدیم، به یه خونه ی اجاره‌ای که معمولا مسافرا به مدت کوتاهی درونش ساکن میشدن رفتیم. اونجا کهنه و عجیب بود و به خاطر رفت و آمد موجودات مختلف، پر از خرت و پرت و انرژی های عجیب و غریب بود. من اونجا یه انگشتر عقیق زنونه پیدا کردم. انگشتره یه نگین کوچیک داشت و رکابش هم حسابی پهن و کار شده بود اما له شده بود و چپیده بود.

اولش خواستم روی دستم نگهش دارم اما خوشم از سنگ عقیق نمی اومد و خوشم نمی اومد چیزی که معلوم نیست چه انرژی ای داره و از کجا اومده و درکش نمیکنم رو بردارم.

خواهرام هم بهم گفتن که برش دار و خوشگله ولی اهمیت ندادم.

توی اتاقه با کنجکاوی جست و جو میکردم. به جز اون انگشتر، چند تا انگشتر نقره و برنجی دیگه هم پیدا کردم. همه شون دست دوم بودن و آسیب دیده بودن. سعی میکردم درک کنم که وقتی سالم بودن چه شکلی داشتن و چیشده که آسیب دیدن. سلیقه ی صاحباشون برام جالب بود. این چیزی بود که درونم

لرزشی ایجاد کرد و باعث شد توی اون محیط کسل کننده کمی سرگرم بشم.

نگاهی به اطرافم انداختم و اون خونه رو دیدم که چقدر نیاز به تمیزکاری داره و با خودم فکر کردم ای کاش به جای خونواده ام، با کسی بودم که دوستم داشت.

خواب ورق خورد و دیدم که توی همون خونه هستم اما به جای خونواده ام، یکی از معشوقای سابقم حضور داره. چیزی که در موردش ناراحتم میکرد این بود که می دونستم الان خوشش از این خونه نمیاد و مثل من آدم خاکی خلی ای نیست. حتی اگه کلی این خونه رو تمیز و مرتب کنم و لباسای جدید بپوشم و

خودمو خوشگل کنم هم زیاد تغییری درون حالش ایجاد نمیشه و ممکنه توی ذهنش خیلی هم قضاوتم کنه و روم ایراد بذاره. اون واقعا همینطوریه. شبیه یه اشراف زاده فکر میکنه و از زندگی توقع داره. من از نقص بیزار نیستم و از زندگی ماجراجویانه و پیش آهنگی خوشم میاد. اصلا اذیت میشم که توی یه محیط رسمی و اشرافی باشم.

خواب ورق خورد و دیدم که دوباره توی همون خونه هستم اما به جای معشوق سابقم، سامحو رو دیدم. اون داشت با کنجکاوی به اون خونه نگاه میکرد چون براش جدید بود و می خواست کشف کنه که اینجا چی گذشته و چه چیزایی جا موندن. حتی نیازی نبود که برم حموم یا مثلا زیاد به اون خونه رسیدگی کنم.

سامحو همون لحظه اش هم درکم میکرد و یک موجود سرزنده و مشتاق به نظر میرسید. اگه مثلا بهش میگفتم که نگرانم چون این خونه زیاد تمیز نیست یا خودم خاکیه سفرم، امشب بغلم نکنی؛ شاید حتی پیش خودش فکر میکرد احمقی چیزی هستم.

در مورد خودش هم همینطوریش یه عالمه برام جذاب بود. این انرژی درک و کنجکاوی ای که درونش میدیدم برام از همه چیز سکسی تر بود.

مطمئن نیستم ولی حس میکنم توی بعد هفتم، مفهوم درک کردن به معنای عمومیش رو تجربه میکنیم. درک کردن به کمک ذهن و فلسفیدن. یعنی تو از سیستم زبان و کلمات استفاده میکنی تا احساسات خودتو به

دیگران بگی و دیگری به کمک کلمات و ذهنش سعی میکنه تا احساس تو رو درک کنه. چیزی که تو رو با دنیای اطرافت و دنیای اطرافت رو با تو پیوند میده.

البته در این مورد مطمئن نیستم و فکر میکنم بهتره همچنان به مراقبه در مورد بعد هفتم ادامه بدم.

.

.

.

دیشب برای درک بیشتر بعد هفتم مراقبه انجام دادم. در دنیای خواب میدیدم که انگار توی یکی از زندگی‌های قبلیم هستم. فضا و زمان فرق داشت و توی یه جامعه ی کاملا متفاوت بودیم. اونجا مردی رو میدیدم که میدونستم روح کارفرمای فعلیمو داره.

در اون زمان من پدر ثروتمندی داشتم اما اینطوری هم نبود که به طور بی پایانی به سرمایه اش دسترسی داشته باشم. با پدرم اختلافاتی داشتم و خودم برای زندگیم تلاش میکردم. در اثر همین تلاش هم با این مرد که با اسم مستعار فرشاد معرفیش میکنم آشنا شدیم.

اون ظاهر موجهی داشت و از ایده ها و کار کردن با من خوشش میومد. ما کم کم صمیمیت بیشتری با همدیگه پیدا کردم و دوست داشت که علاوه بر شریک شغلی، شریک زندگیش هم باشم.

خونواده ام از اون زیاد خوششون نمی اومد. پدرم یه زن دوم داشت که بعد از مرگ پدرم، همه چیز به اون و

بچه هاش رسید. فرشاد از این موضوع خوشش نمی‌اومد چون دوست داشت که بتونیم از اون ثروت بهره ببریم.

این در حالی بود که هر چیزی که از پدرم بهم رسیده بود رو بهش میدادم، چیزای زیادی نبودن اما به درد بخور بودن.

مادر ناتنیم پیر و مریض شده بود. معمولا توی رخت خوابش بود. حالا من و مادر ناتنیم و فرشاد توی یه خونه زندگی میکردیم. فرشاد مهربون بود و رفتارای رمانتیک زیادی داشت ولی می تونستم حس کنم که لزوما نمی تونه خیلی از مفاهیم رو درک کنه. رفتارایی که همین الان هم نشون میده و اگر خودم قدرتی

نداشتم و حواسم نبود، طی همین زندگی فعلی هم میتونست باعث بشه که ازش ضربه بخورم.

در دنیای خواب، یه روز دیدم که فرشاد و چند مرد غریبه که هاله های تاریکی داشتن به خونه اومدن. فرشاد هم تغییر کرده بود و انرژیش سیاه شده بود. اونا سراغ مادر ناتنیم رفتن و رگ گردنشو با کاتر زدن. اونا برای تصاحب ثروت خانوادگی نه تنها من، بلکه خیلی از افرادی که از نژاد من بودن و ثروت خوبی داشتن نقشه کشیده بودن.

فرشاد بهم مقداری خوراکی داد و بهم گفت که از کشور فرار کن و برو وگرنه خودم میکشمت.

نه تنها من بلکه همه ی هم نژادام مجبور شدیم که از اون کشور فرار کنیم.

من از قبلشم آدمی نبودم که به هر قیمتی و با هر فرمی که بهم تحمیل میشه زندگی کنم. بله این حقیقت بود که هم نژادای ثروت مند من به شکل عمدتا بدی از ثروتشون بهره میگرفتن و به منم انتقاد داشتن که چرا از فرصت هایی که داری مثل ما استفاده نمیکنی؟

ولی من تجسم میکردم که اگر هیچ کدوم از این مزیت‌های موروثی رو نداشتم، توی همچین جامعه ای چطور زندگی میکردم؟

مثلا بهم میگفتن که هزینه کن و برو کلاسای آموزشی و توی هنری که بهش علاقه داری حرفه ای و استاد شو و تا میتونی کسب ثروت کن. این در حالی بود که من میخواستم توی هنرم به تجربه های متفاوت تری برسم و از سیستم های آموزشی و شیوه های درآمد هنری اون جامعه خوشم نمی اومد و فاسد میدونستم‌شون.

وقتی هم که با همنژادام مهاجرت کردیم و به یه جامعه ی جدید رفتیم، خیلی هاشون ناچارا سمت کارای نامناسبی رفتن. مثلا تن فروشی یا کارایی شبیه بهش. ثروت این کارا خوب بود و باعث میشد که بتونن کم کم ثروتمند بشن.

من با خودم گفتم که: نیازی ندارم به همچین کارایی تن بدم، مهارتایی دارم و می تونم کارای گذشته مو اینجا هم دنبال کنم. شاید به اندازه ی اینا ثروت مند نشم اما زندگیم میچرخه.

زمان گذشت و هم نژادای من که اخراج شدن تحقیر آمیزشون رو فراموش نکرده بودن، برای انتقام جویی به وطن شون برگشتن و هر چیزی که ازشون گرفته شده بود رو ذره ذره پس گرفتن. هر چند لزوما از روشای اخلاقی و خوبی برای این حسابرسی استفاده نکردن.

مشکل از اونجایی نشات میگرفت که آدما تجربه ی همدیگه از زندگی رو نمی خواستن یا شاید

نمی‌تونستن درک کنن. فرصتش رو داشتن ولی اهمیت نمیدادن که درک نکردن همدیگه می تونه چه پیامدهایی داشته باشه.

الان هم فرشاد آدمیه که ظاهر موجهی داره و حتی به طور غیر مستقیم بهم پیشنهاد شروع یه رابطه ی عاطفی هم داد. بر حسب اتفاق، این بار خودم جفت دارم ولی اگر تنها هم بودم آرزو میکردم که ای کاش انتخاب های بهتری میداشتم چون حس نمیکنم که فرشاد اونقدرا هم منو درک کنه.

مثلا نظر منو برای خیلی از تصمیمای کاری میپرسه و من توضیح میدم که چرا این تصمیمات سمی و کاپیتالیستی هستن و کسب و کارمون بهش نیاز نداره،

ولی باز میره کار خودشو میکنه. الانم من سعی میکنم کار مفید انجام بدم ولی مثلا چهار روز دیگه این کسب و کار به گل نشست هم ذره ای تعجب نمیکنم چون به نظرم خیلی از پایه هاش به شکل درستی بالا نیومده.

ما واقعا نیازی به این حرکتای ناسالم نداریم و درآمدمون خوبه ولی خلاصه فرشاد به پول علاقه ی زیادی داره.

.

.

.

امروز دوباره برای درک بیشتر بعد هفتم مراقبه انجام دادم و به خواب رفتم. در جریان خواب هام، یک الگو به کرار تکرار شد. اینطوری بود که میدیدم مثلا با دوستام، همکارام و افراد مختلفی مشغول صحبت

میشم و اونا از اینکه حال روحیشون رو درک میکنم و نیاز هاشون رو میشناسم خوششون میاد و بهم اعتماد میکنن و کم کم وارد معاشرت و همکاری میشیم.

خواب ها پیش رفتن و پیش رفتن تا رسیدم به زمان و مکانی در گذشته. توی این صحنه، سبحان پیش من بود. سبحان اسم واقعی و زمینی مردی به اسم تارسکه که توی کتابام به کرار در موردش صحبت کردم. خلاصه روزایی رسیده بود که خیانت و دروغای سبحان فاش شده بود و اونم از اینکه این وجهه از شخصیتش آشکار شده بود ابایی نداشت.

ترجیح میداد من خونه ی خودمو ترک کنم و برم و همه چیزو برای خودش به دست بیاره. من بهش گفتم

که دلخوشی ای ندارم و نمی دونم اگر برم باید از کجا شروع کنم.

اون گفت: مثل من دلخوشی هایی پیدا کن. دلخوشی های من فلانی و فلانی هستن.

افرادی که نام برد، دو تا از دوستای کون نشور لمورش هستن که دستی توی جادو و مواد فروشی دارن و در سطح فیزیکی هم بهش مواد میرسونن.

من گفتم که: خب دلخوشی من فقط تو هستی.

سبحان حس ششم قدرتمندی داره و حتی همین الان که دارم توی کتابم پشت سرش حرف میزنم می تونه

انرژی و افکار منو احساس کنه و زجر کشیدنش از شنیدن این حرفا شدیدا مایه ی لذتم هست.

در جریان این خواب، دیدم که سبحان صداقت درون کلام منو درک کرد و توی قلبش لبخند شرورانه ای زد و پیش خودش نقشه کشید که چطور بیشتر از اینا ازم سو استفاده کنه. سوار ماشینش شد تا به یک کافی شاپ بره و کار شرورانه ی جدیدی انجام بده. اون خیال میکرد که اگر من دلباخته اش هستم پس کاری هم بر علیه اش انجام نمیدم. اما من نه تنها به منافعش آسیب های زیادی زدم بلکه همین الانش و بعد از گذشت چند سال، روزی نیست که کاری بر علیه اش انجام ندم یا مشغول نقشه کشیدن برای آزار دادنش نباشم. البته اگه کار خوبی انجام بده کاری به کارش

ندارم و اتفاقا تحسینش هم میکنم ولی اینطوری نیست که چون برخی از اطرافیانم رو دوست دارم پس چشمم رو روی کثافت کاری هاشون ببندم. به کسی که همچین کارایی انجام میده میگن خایه مال، و به شما توصیه میکنم که همچین رویه ای رو در پیش نگیرید. اگر این کارا فایده ای داشت خب الان هم دوره ای های من توی فدراسیون کهکشانی نور باید شاه سیاره هاشون میشدن. 😂👇

خیلی ها دوست دارن بدونن که من چطوری اینقدر راحت توی جمعای مختلف میرم و بینشون اختلاف میندازم یا ازشون دزدی میکنم. باید بگم که توی این اعمال، هیچ چیز تحسین برانگیز و شریرانه ای وجود نداره. وقتی به کسی میگم دوستش دارم یا ازش

خوشم میاد این حرفو با تمام وجودم میزنم چون قادرم تا حدی درکشون کنم و چیزی برای تحسین پیدا کنم. همچنین وقتی توی یه جمع به یه عده در مورد کثافت کاری دوستاشون میگم و اصطلاحا افشاگری میکنم لزوما قصدم اختلاف انداختن نیست بلکه سعی میکنم با افشاگری بهشون کمک کنم تا همدیگه رو بهتر بشناسن.

اگر میخواستم با حقه بازی و خایه مالی پیش برم، مطمئن باشید که قدرت فعلیمو نداشتم.

ولی حالا که صحبتش شد بیاید راجب یه ویژگی مشترک رشد در ابعاد مختلف صحبت کنیم. صعود برای همه ی ما احتمالا در دسترسه. لازمه ی صعود

مداوم و جلوگیری از عقب گرد های تکاملی، داشتن تعهده. همون چیزی که توی بسیاری از فرهنگا و جوامع ما اصلا وجود نداره و خیلی وقته که موضوع بی وفایی و خیانت رو توی عرف احمقانه شون حل کردن.

شاید توی زندگی اجتماعیتون که با تکه های گوه روی هم سوار شده، خیانت کار بودن و بی تعهدی مشکلی ایجاد نکنه اما ساختار دنیا با هیچ کدوم از ما پارتی بازی و شوخی نداره. چیزی که در جریان صعود لازمه بهش تعهد داشته باشید و خیانت بهش منافع ما رو به خطر میندازه مساله ی تعهد به مفهوم عشق هست.

آقای سبحان، میدونم که حرفامو خوبه خوب میشنوی. یادت هست وقتی روزای آخر اومدم پیشت و بهت گفتم چرا به من در مورد مجرد بودنت دروغ گفتی و حین این که با من در رابطه بودی به سراغ دوست صمیمیم رفتی و با یه مشت دروغ، دو لنگ همدیگه رو بالا زدید؟ بهم جواب دادی که شما چقدر ساده لوحید و تا یکی بهتون یه ذره ابراز علاقه میکنه فکر میکنید دوستتون داره و میخواد بیاد باهاتون ازدواج کنه؟

الان مدت زیادی از اون زمان گذشته، بگو ببینم کی ساده لوحانه برخورد کرد و ضرر کرد؟ واضحه دیگه، ادای احمقایی که چیزی رو به یاد نمیارن در نیار. یه مقایسه ی ساده بین وضعیت من و خودت انجام بدی

میفهمی ساده لوح کیه. رفتی سمت برادری تاریک دیدی قدرتی بهت ندادن بلکه برات یه تپه هم ریدن؟ حالا روت نمیشه ولشون کنی و از نو شروع کنی مگه نه؟

فکر میکنی مثلا از من انتقام بگیری دیگه عقده ی توی دلت خالی میشه؟ گمون نکنم بتونی ازم انتقام بگیری، ولی از من میشنوی حواست به اون خنجری که داداشیای تاریکت توی دستت گذاشتن باشه، چون اون خنجره فقط برای انتقام گرفتن از من طراحی نشده، سیارات همسطح زمین فقط مقاصد بعدی مسافرتا و تناسخای من و تو نیست. دیر یا زود پای بقیه ی دوستای لمورمون هم بهش باز میشه، همونطور که

همین الانش هم تعداد زیادی از اون ها در کنارمون هستن.

میدونی چرا امثال من و تو توی سیارات خودشون غریب و تنها هستن؟ من و تو از دوستای لمورمون غریب و تنها شدیم. اینطوری که اونها به حدی صمیمانه و خاکی با ما برخورد کردن که فرهنگ سیارات خودمون، در نظرمون بیخود شد و از چشم‌مون افتادن.

شاید من دیگه تو رو نبخشم و هر روز فقط نفرینم باشه که پشت سرت در حرکته ولی دوستای لمورمون اینطور نیستن و همین الانش و با همین کون نشسته‌ات یه سر بهشون بزنی کم کمش ۵ نفرشون

هستن که دستاتو به گرمی بگیرن و صورتتو ببوسن. من جای تو بودم، چاقویی رو دستم نمیگرفتم که میتونه یه روز رگ اونا رو بزنه. برادری تاریک از هیچ کدوم از ماها خوشش نمیاد، اونا رو هم به خاک سیاه میشونه. به حرف یه مشت استاد نوری فاشیست که توی فدراسیون نشستن و به ریش من و تو میخندن اعتبار نده و برای به دست آوردن قدرت توی فدراسیون مسخره شون خودتو پاره نکن. اگه یه چیزی توی این دنیا ارزش جنگیدن و مراقبت داشته باشه همین مخلوقات خدا هستن چون در تعامل با همین موجوداته که ناب ترین و خاص ترین تجارب ما شکل میگیره.

میدونم که روحیه ات حماسیه، به حرف این استادای لکاته اهمیت نده که میگن من و تو تناسخ پیدا میکنیم که صرفا زجر بکشیم تا کارمای گذشته مون صاف بشه. حضور و زندگی همه ی ما و نحوه ی تعاملمون با جامعه ای که درونش زندگی میکنیم تعیین کننده است.

دوستای لمور ما بسیاریشون ضعیفن و تجربه ی کمی دارن، بسیاری از اون ها در جریان تناسخ در سیارات همسطح زمین آسیب دیدن و یا از رکبی که از تیکه‌های فاسد جوامع ابعاد بالاتر خوردن شکستن و الان یا مردن یا با برادری تاریک زندگی میکنن. اگه کسی در مقابل همچین افرادی مسئول باشه، من و تو هستیم. به این پفیوض های قدرتمندی که توی سیارات خودشون نشستن و عارشون میاد که حتی به

موجودات سطح پایین تر نگاه کنن اهمیت نده، اگر موجودات قوی تر، از ضعیف تر ها مراقبت و حمایت نکنن، فقط مرگ و نابودی هست که در انتظار تک تکمونه.

میدونم که چقدر دوست داری صعود کنی و ابعاد بالا و بالاتر رو درک کنی. از من میشنوی این راهشه، بله این چیزایی که گفتم راهشه.

.

.

.

دیشب و امروز برای درک بعد هشتم مراقبه انجام دادم اما خواب هایی که دیدم نتیجه ی جالبی نداشتن

و می تونم احساس کنم که یه موجود بعد هفتمی هستم و فعلا قادر نیستم چیز بالاتری رو تجربه کنم.

زیاد راغب نیستم که در حال حاضر، خواب های جدیدی که دیدم رو توصیف کنم، هر چند بسیاری از الگوهای درونشون تکراری هست و چیز بخصوصی ندارن اما دیدن شون ناراحتم کرد. می تونم حس کنم که انرژیم هنوز کمه و با چیزایی کنار میام که درست نیستن. چیزایی رو باید به کمک اراده و تلاش خودم تغییر بدم و وضعیت ذهنی خودمو به سمت و سوی بهتری ببرم.

برام جالب بود که در نهایت، سامحو رو در بعد هفتم ملاقات کردم. از اونجایی که سامحو در حال حاضر معشوق منه، بهترین انرژی و احساسی که درونم هست

رو نشون میده و با توجه به اینکه حالا توی بعد هفتم هستم، تعجب نمیکنم که مرد مورد علاقه ام رو اینجا ملاقات کردم.

در جریان خوابای بعد هفتمی، یه سری چیزا بود که کم کم مایه ی کسالتم شد. من جمله اینکه دوست داشتم بتونم روی دنیای اطرافم تاثیر بیشتری داشته باشم و از این طریق بتونم گرسنگی ذهنیم رو بیشتر برطرف کنم و به عبارتی، تجربه ی بهتری از زندگی داشته باشم. برای همین به سراغ بعد هشتم اومدم.

در جریان خوابای امروز، می تونم احساس کنم که انرژیم کم بود و به اندازه ی کافی، منتقد دنیای اطرافم نبودم. می خواستم چیزایی رو تجربه کنم اما

ترسایی داشتم و انرژیم هم برای مقابله با این ترسا کافی نبود. برای به دست آوردن انرژی که عمدتا در قالب سمبل پول میدیدمش، لازم بود که کار مفید انجام بدم و برای دیگران، تجربه ی خوبی خلق کنم. چه بسا که کار مفید هم در واقعیت به همین معنیه. یعنی تو میای یه خدمت، محصول یا ایده ای رو تولید میکنی که مفیده و می تونه روی تجربه ی دیگران تاثیر بذاره.

آخرین باری که حس کردم یه موجود فراتر از بعد هفتم هستم، زمانی بود که مشغول نوشتن کتاب پاکسازی انسداد های مالی بودم. اون زمان حین خواب‌هام میدیدم که کیفیت افکارم بهتر میشه و

خوابام ارتعاش بالاتری داشت. یه شب خواب دیدم که تبدیل به یه موجود بعد نهمی شدم.

ولی لزوما در ادامه مثل اون موقع نموندم. آدم عصبی و ناامیدی شدم چون نمی تونستم مشکلات زندگیمو تحمل کنم و نفرت و کینه از دیگران توی قلبم زیاد شد و هنوزم زیاد هست.

میدونم که می تونم این فکرا رو کنار بذارم و ادامه بدم اما انکارش سخته که من با بخش مجروح روحم شدیدا طالب خون هستم، خون کسایی که ازشون متنفرم و روزی نیست که موجوداتی که ازشون نفرت دارم رو نفرین نکنم.

زیاد انگیزه ای درون خودم نمیبینم که تغییر کنم و دوباره رشد کنم. ترجیح میدم که این چیزا رو رها کنم و مشغول انتقام گرفتن به شکلی شرورانه از کسایی بشم که قلبمو شکستن. اگرم مقاومت میکنم صرفا به خاطر اینه که دو دلم و میترسم که این کار باعث بشه که روی زندگی برخی از اطرافیانم که دوستشون دارم تاثیر منفی بذارم. شاید همین علت هست که باعث شده حداقل توی بعد هفتم بمونم چون در نظرم بعد هفتم با مفهوم درک کردن دیگران گره خورده. یعنی اینکه تو برای تجربه شون از زندگی ارزش قائل باشی.

دیگه انگیزه ای هم ندارم که این کتابو بیشتر از این ادامه بدم، فکر میکنم کانسپت اصلی منتقل شد و هر

کسی که دلش بخواد می تونه این روشو امتحان کنه و ازش بهره ببره.

فکر میکنم برای صعود به ابعاد بالاتر لازمه که عشق بیشتری داشت و ابایی ندارم از اینکه بگم من اونقدرا هم موجودات این عالمو دوست ندارم، چون از زندگی کردن پیششون راضی نیستم و لذت نمیبرم. نه که هیشکی رو دوست نداشته باشم اما در یک توصیف کلی، زندگی در نظرم احمقانه شده چون جوامع اطرافمون احمقانه هستن. من موجودات این دنیا رو دوست ندارم و نمی خوام هم برای موندن پیششون تلاش کنم، اگه یه روزی هم تلاش کنم صرفا به خاطر تعداد محدودی از موجودات هست که دوستشون دارم. اگر همین تعداد هم نبودن، خیلی وقت پیش این

زندگی چندش آور و احمقانه پیش خلق خدا رو ول کرده بودم.

.

.

.

بعد از اینکه اعصاب گوهیم آروم شد

دیروز و دیشب به این کتاب و اینکه چجوری تمومش کنم خیلی فکر کردم. در واقع قصد اولیه ام این بود که بیخیالش بشم و دیگه ادامه اش ندم.

هدف من این نبود که بگم میخوام شرور بشم، در واقع میخواستم اعلام بی علاقگی و بی تفاوتی کنم. اونم نه لزوما به یه سری اشخاص، نسبت به خوده زندگی

کردن، چون به نظرم این کیفیت، ارزش چندانی برای ادامه دادن نداره و تجربه ی احمقانه ایه.

در ادامه و در اثر فکر کردن زیاد که باعث شد عنم در بیاد، به این نتیجه رسیدم که شاید زندگی خودم برام مهم نباشه اما اگر این تلاش بتونه باعث بشه که به لحاظ ذهنی و روانی کمی قدرتمند تر بشم و بتونم بهتر، از کسایی که خوشم ازشون میاد مراقبت کنم، چرا که نه؟

دیشب حس کردم که چشم سومم تحریکات شدیدی رو داره دریافت میکنه. نمی دونستم دلیلش چیه و ترکیبی از انرژی های مختلف بود. وقتی خوابیدم، چیزایی دیدم که برام جالب بود.

میدیدم که توی یه مدرسه هستم. برام کسل کننده بود اما اینطوری هم نبود که چیز خاصی بگم یا به محتوای درسی بیخودشون انتقاد کنم چون هم کلاسی هام در نظرم شرور و آزار دهنده بودن و برام مهم نبود که دارن از اون محتوا تغذیه میکنن و باورش دارن. بر حسب اتفاق، محتوای درسیمون کتابای کارلوس کاستاندا در زندگی زمینیش بود. می‌تونستم ببینم که دوستام شیفته ی کتاباش شدن و اون محتوا رو باور میکردن.

تقریبا نزدیک امتحانای آخر ترم بود که به حرف اومدم و اون محتوا رو زیر سوال بردم و به هم کلاسی هام در مورد ایرادات درونش و چاخان پاخاناش گفتم.

اتفاقا هم کلاسی هام، حرفامو باور میکردن چون با من در معاشرت بودن و هر چند برخیشون حتی از من نفرت داشتن اما می دونستن دروغ نمیگم و دونستن دروغ درون این حرفا می تونه به قدرت گرفتنشون کمک کنه و باعث بشه که راه خودشونو پیدا کنن و درگیر چیزای بی ارزش نشن.

خواب ورق خورد و میدیدم که پیش جمعی از دوستای فعلیم هستم. اونها میدونستن که دارم کتاب هدیه ی عقاب رو مینویسم و ناامید شده بودم و می‌خواستم تمومش کنم. یکی از اونها که از نژاد تیتان هست و حس میکنم یه موجود بعد هفتمی باسه، با من همفکری میکرد و به نحوی تشویقم میکرد که به

نوشتن ادامه بدم چون برای خودش هم جالب بود که بعد از بعد هفتم، چه چیزی در انتظارمون هست.

اون خودش هم در واقعیت گاها ابراز کسالت میکنه و دوست داره تجربه ی عمیق تری از زندگی داشته باشه. همچنین اون در واقعیت نمی دونه که من عاشق سامحو هستم اما روحش خبر داره و بر خلاف برخی دوستانم، منو سر این قضیه ترد یا قضاوت بدی نکرد. اتفاقا براش جالب هم بود و دیشب هم توی خواب میدیدم که اون فهمیده انگیزه ی درشت من برای ادامه دادن این کتاب و این سفر فکری، سامحو هست و این موضوع در نظرش جالب بود.

کار فکری، در صورتی که به صورت هدفدار صورت بگیره، نتیجه و فوایدش اجتناب ناپذیره. این اولین بار نیست که وقت میذارم تا بتونم از طریق تفسیر خواب، به ضعف های روانیم چیره بشم و راه حل های جدیدی پیدا کنم. رد شدن از هر بعد و رسیدن به تجارب بعدی و عمیق تر، گاها به خاطر انسداد های روانی و گیر و گره های حل نشده ممکنه دشوار باشه اما غیر ممکن هم نیست. موجودات زیادی این موانع رو پشت سر گذاشتن و از این به بعد هم افراد زیادی در این زمینه اقدام میکنن و موفق میشن. هیچ چیز سوررئال و عجیبی در این فرآیند وجود نداره.

برای شروع، فکر میکنم بهتره به سراغ خواب هایی برم که روز قبل دیدم و از نوشتن و تفسیرشون

اجتناب کردم. در دنیای خواب، میدیدم که علاقه ی زیادی دارم که به بازار برم و یه سری چیزای جدید بخرم یا حداقل جنسای جدید و جالب رو ببینم. در جریان این خواب، من پول نقد زیادی نداشتم.

این برای من نمادی از کمبود انرژی مفید هست که می‌تونه کمکم کنه با دنیای اطرافم در تعامل باشم و تجاربی که نیاز دارم رو به دست بیارم.

راه حلش هم روشنه. اگه می خوای تجربه ی خوبی به دست بیاری، کار کن و برای دیگران تجارب خوبی که در توانت هست رو خلق کن. پول دنیای ارواح، انرژیه. انرژی ای که شما به واسطه ی کتاب یا آثار هنریتون

تولید می کنید، در تجربه ی من و هر مصرف کننده ی دیگه ای از زندگی تاثیر میذاره.

در دنیای خواب، قصد داشتم که برای به دست آوردن یه سرمایه ی اولیه، بخشی از جواهراتی که داشتم رو بفروشم. انگشتر نشونه ای که در دوران آشناییم با یکی از معشوقای سابقم خریده بودم رو میخواستم بفروشم چون دیگه برام معنایی نداشت و اون رابطه با خیانت طرف مقابل تموم شده بود.

می خواستم به شهر برم ولی نمی تونستم انگشتر نشونه ی فعلیم که برام مهم هم هست رو بپوشم. این انگشتر رو به نشونه ی علاقه ام به سامحو خریدم. در دنیای خواب، یکی از نگینای ریز انگشتر افتاده بود و

هنوز تعمیرش نکرده بودم و نمی خواستم بپوشمش چون ممکن بود نگینش توی شهر بیوفته و گم بشه.

من این وضعیتو تفسیر میکنم به دو دلی و انسداد های فکری خاصی که باعث میشه نتونم از فرصتایی که الان توی زندگیم هست بهره ببرم و به نحوی منو بین نفرت از گذشته و علایق فعلیم معلق نگه داشته.

می خواستم که یه انگشتر روی دستم باشه اما تنها چیزی که باقی مونده بود، یه انگشتر مروارید عجیب و غریب و بیش از حد درشت بود که توده های سیاه و نقره ای رنگی در اطراف نگین مرواریدیش داشت. از این انگشتر زیاد خوشم نیومد چون اولا من جواهرات مرواریدی، چه مروارید طبیعی و چه پرورشی استفاده نمیکنم و این کارو غیر اخلاقی میدونم. (دوست ندارم

کون یه صدف به خاطر اینکه واسه من جواهرات درست کنه پاره بشه.)

در نتیجه بیخیال پوشیدن انگشتر شدم و به بازار رفتم. اونجا یه مرد رو دیدم که سنگ و نقره رو مورد معامله قرار میداد. اون جواهرات منو به قیمت خوبی خرید. من داشتم اجناسش رو نگاه میکردم. اون سنگ‌های جالبی داشت. مخصوصا چند تا سنگ زمرد غیر شفاف دیدم. از این زمرد هایی که یه رنگ سبز خیلی پررنگ دارن و نور ازشون رد نمیشه. من دوست داشتم که اون سنگا رو بخرم چون مدت زیادی بود که دنبال اضافه کردن یکی از این سنگا به کلکسیونم بودم و بهم حس جالبی میدادن.

علاقه به این سنگ، برای من نماد علاقه به کسب احساساتی مثل شفا، درمان و شجاعت هست. یا برخی احساسات خوبی که با چاکرای قلب هم مرتبط هستن.

دیدم که خبری از اون فروشنده نیست. برای همین سنگا رو سر جاشون گذاشتم و منتظر شدم. اون لحظه، انرژی روحی اون فروشنده رو بالای سر اجناسش حس کردم و افکارش رو خوندم. اون فروشنده آدم بدی نبود و از عمد اونجا رو ترک کرده بود. می خواست ببینه من چقدر قابل اعتمادم و آیا قضاوتی که در مورد من داشته درسته یا نه. می‌خواست منو در معرض وسوسه ی دزدی از مغازه‌اش قرار بده.

حس کرده بود که قابل اعتمادم اما می خواست که ببینه چقدر قابل اعتمادم.

من میتونستم توی اون جامعه یه شروع جدید داشته باشم و دوستانی پیدا کنم و کسب ثروت داشته باشم اما دو دلی های خودمو داشتم. یکی از مشکلات پرتکرارم این بود که اگر کسی با رفتارا و کاراش اذیتم میکرد یا ازش منزجر میشدم، حس ناامیدی بهم دست میداد و نمی تونستم انزجارم رو کنترل کنم.

توی خواب، حتی موقع دیدنشون میگفتم این یه تجربه ی بعد هشتمی هست ولی من نمی تونم باهاش همراه شم. می دونستم که این تجربه به نسبت چیزی که در بعد هفتم تجربه میکنم، می تونه باعث بشه که

ارتباط قوی تری با دنیای اطرافم بگیرم اما در عین حال می دونستم که این حس انزجار و ناامیدی و بیزاری، نمیذاره که این بعد هشتم رو تجربه کنم.

این یه مساله ی خیلی حساس بخصوص در مطالعه ی نابهنجاری هست. مثلا در زمینه ی شناخت روان، سوژه ها می تونن خیلی نابهنجار و آزار دهنده ظاهر شن. مثلا طرف ممکنه بخواد بهت تجاوز کنه یا همینطور که داری باهاش صحبت میکنی تا ببینی برای درمانش چه خاکی میشه به سر ریخت، متوجه میشی که همه اش نگاهش روی ممه هاته و داره برای زیر و رو کردنت نقشه میریزه. اگر بخوای درگیر این حسای بد بشی، نمی تونی با بیمارت تعامل کنی و راه حل پیدا کنی. به همین راحتی تجربه های نابی رو از دست میدی.

الان مشکل منم همینه. من از خیلی وقت پیش باور داشتم که آدمای شروری که اطرافم هستن دچار بیماری هستن و چیزی در درونشون شکسته که اینطوری برخورد میکنن. گاهی با فکر اینکه این رفتارا حاصل بیماریه و واکنش منطقی در مقابل بیماری، نفرت پراکنی و فحش دادن نیست خودمو کنترل میکردم، ولی حقیقت اینه که این اواخر اصلا علاقه ای ندارم که خودمو کنترل کنم و به جاش برای خوردن خون کسایی که باعث رنجشم شدن نقشه میکشم.

فکر میکنم برای پشت سر گذاشتن این انسداد، کافیه که دلایل بیشتری برای مبارزه با این انسداد ها پیدا

کنم. و فکر میکنم دنبال کردن مراقبه و خواب ها بتونه انگیزه های بیشتری رو در اختیارم قرار بده.

.

.

.

امروز کمی مراقبه انجام دادم و طبعا علاقه داشتم که چیزای بیشتری در مورد افزایش سطح تکاملی و بخصوص بعد هشتم یاد بگیرم.

در دنیای خواب میدیدم که توی یک خونواده هستم که ارتعاش خیلی پایینی دارن. یعنی رفتارای نابهنجار زیادی داشتن و حس فقر و بدبختی هم به آدم میدادن. منظورم فقر روحی و اخلاقی هست.

اونا رو در واقعیت نمیشناختم. علاوه بر خونواده ام، تعدادی از اعضای فامیل هم حضور داشتن. این اعضای فامیلو هم در واقعیت نمیشناسم.

توی این فامیل، یه پسر بچه بود که دوست داشت پول تو جیبی داشته باشه اما پدرش بهش چیزی نمیداد. پدرش آدم جالبی نبود. من کمی پول به پسره دادم. همچنین یه کلکسیون جواهرات شخصی داشتم و به پسره گفتم کدومو دوست داره؟ می خواستم از این طریق خوشحالش کنم و بهش اعتماد به نفس بدم چون می دونستم خونواده ی خودش سعی میکنن شخصیتش رو خورد کنن و از این طریق، انرژیشو خراب میکنن.

همینطور که داشتیم با هم حرف میزدیم، پدر این پسر اومد و از میون کلکسیون جواهراتم، یه انگشتر نقره که نگین عقیق خاکستری رنگی داشت رو برداشت. من از جواهرات عقیق خوشم نمیاد و به نظرم انرژی مشکوکی دارن. از اون جواهر هم نمی خواستم استفاده کنم و صرفا برای تحقیق و مطالعه نگهش داشته بودم. اینطوری نبود که بپوشمش.

این مرد ازش خوشش اومده بود و می خواست به زور از من بگیرش. من گفتم: مشکلی ندارم که برش داری چون ازش خوشم نمیاد، ولی از من گفتن بود که انرژیش زیاد خوب نیست.

خواب ورق خورد و میدیدم که محیط اطرافم تغییر کرده. خودمو توی گروه کاری یک هنرمند میدیدم. یه مرد هنرمند که شهرت زیادی داشت. من دوست نداشتم اونجا موندنی بشم اما انتخاب به مراتب بهتری نسبت به خونواده و محیط سابقم بود.

کم کم متوجه شدم که این پسر هنرمند، ثروت نامشروع زیادی داره و هرچند تولیدات هنری خوبی هم داره اما از این قدرت و استعدادش استفاده میکنه تا بعضا از مخاطبای خودش سو استفاده کنه. مثلا احساساتشون رو تحریک کنه تا تحقیرشون کنه و بهشون فحش بده یا پولشونو بالا بکشه.

خب در ابتدا از این موضوع اطلاع چندانی نداشتم. اون پسر هنرمند اومد بالای سرم و می تونستم احساس کنم که منو صرفا یه دختر ساده میبینه و براش یه بازیچه هستم. می دونستم که تجربه ی عشق رو خیلی وقته که نداشته و افراد ثابت اطرافش هم تعهد خاصی به عشق ندارن.

به صورتش دست کشیدم و سعی کردم بهش احساس قلبی واقعیمو بگم. اینطوری نبود که بگم باهام جفت گیری کن، بهش انرژی عشق دادم، مثل اینکه بهش بگم من و تو هر دو مخلوق خدا هستیم و قصد ندارم ازت سو استفاده کنم. دوستت دارم همونطور که هر موجودی می تونه موجود دیگه ای رو دوست داشته

باشه. برات حق زندگی قائلم همونطور که هر موجودی می تونه برای موجود دیگه ای ارزش قائل باشه.

اون این انرژی رو دریافت کرد. کم کم حالت صورتش تغییر کرد و یه انرژی طلایی رنگ توی صورتش درخشید و حالت چشماش عوض شد. به نحوی وجود مثبتش خودنمایی کرد و برای چند لحظه، حس جنون و میل شرارتی که داشت رو فراموش کرد.

یه لحظه به خودش اومد و سرشو تکون داد. گفت این دیگه چه حسیه؟ نمی خوام که بهش دوباره دچار شم. (یاد گذشته اش افتاد و این حسو داشت که اگر عشق رو تجربه کنه قراره زجر بکشه.)

اما اون در ادامه منو پیش خودش نگه داشت و سعی میکرد که همه جا منو با خودش ببره و از حس خوبی که می تونه ازم بگیره استفاده کنه.

می تونستم شک و دو دلی رو درونش ببینم. اون نمی‌ذاشت که تغییر کنه چون میترسید که ثروت نامشروع و قدرت فعلی خودشو از دست بده. اون به نحوی به من علاقه داشت اما علاوه بر من، به خیلی چیزای دیگه که لزوما خوب هم نبودن علاقه داشت. حتی بیشتر از من به اون چیزهای بد علاقه داشت.

یک روز با هم و جمعی از دوستانش به تفریح و گردش رفتیم. ما به شهر خوش آب و هوایی رفتیم و به مغازه ی فروش اکسسوری رسیدیم.

اون مغازه کالاهای خیلی مختلفی داشت. من می‌خواستم یه جواهر که امکان سفارش حکاکی داشته باشه رو بخرم. گشتم و گشتم تا چیزی رو پیدا کردم که با بودجه ام همخوانی داشته باشه.

چیزی که در نهایت انتخاب کردم یه ساعت مچی بود. میشد روی قسمت پشت این ساعت سفارش حکاکی داد. دسته ی ساعت نیاز به تعویض داشت و مناسب سلیقه ی من نبود. این پسر هنرمند، وقتی انتخاب منو دید، نگاه قضاوت گرانه ای انداخت و پیش خودش فکر کرد که چقدر چیز ارزونی ورداشتم.

بدیهی بود که می خواست خودش هزینه ی چیزی که انتخاب میکنم رو بپردازه و این بر خلاف میل باطنی

من بود. این زمانی بود که به ثروتش مشکوک شده بودم و اونو ثروت مشروعی می دونستم و نمی‌خواستم که برای من خرجی انجام بده در کل. یعنی حالا اگه ثروت خوبی هم بود من می خواستم خودم اون خرید بخصوص رو انجام بدم.

وقتی رفتیم پیش فروشنده، دیدم که اون یه زنه که برای جیب این پسر هنرمند نقشه چیده. یعنی فکر کرده که من دوست دختر این پسره هستم و طرف هم که پولدار و معروفه و می خواست پول درشتی بابت تغییر دسته ی ساعت و حکاکیش بگیره.

اون لحظه حس کردم که توی وضعیت نادرستی هستم. برای من مهم اون حکاکی بود اما لزوما

نمی‌خواستم هر اسمی رو حکاکی کنم. آرزوی من این نبود که صرفا یه جواهر حکاکی شده داشته باشم، آرزو داشتم که اسم کسی که واقعا دوستم داره رو حکاکی کنم. کسی که دوستم داره و منم دوستش دارم.

من حس نمیکردم که اون پسر هنرمند به من علاقه ی خاصی داشته باشه چه برسه به اینکه بخواد به من تعهد داشته باشه. براش بیشتر شبیه یه سرگرمی بودم. یه چیزی که صرفا ازش استفاده میشه و اونقدرا هم مهم نیست. حتی پتانسیل اینو داشت که بهم آسیب بزنه یا ازم سو استفاده کنه.

اونجا بود که خواب ورق خورد. میدیدم که با خانواده‌ام به یک خونه ی جدید نقل مکان کردیم.

خونواده ام چندان شبیه خونواده ی زمینیم نبودن. انرژیشون بهتر از خانواده ی زمینیم بود اما نابهنجاری‌هایی هم داشتن. ما یه خونواده ی چهارنفره بودیم، شامل پدر و مادر و دو تا خواهر.

خونه ی جدیدی که بهش نقل مکان کرده بودیم چند طبقه و پر از وسایل از پیش آماده بود. یه خونه ی سطح بالا محسوب میشد اما انرژی غم و اندوه شدیدی درونش بود.

ساکنین قبلیش یه زن و شوهر بودن که حالا جدا شده بودن. یه قاب عکس توی خونه بود که پرتره ی اون

زن و شوهر رو نشون میداد. یه قاب نقاشی شده و یادگاری که به مناسب دهمین سالگرد ازدواجشون طراحی شده بود. توی این قاب، نشون میداد که ازدواجشون از سال ۱۳۶۰ تا ۱۳۷۰ ادامه داشته.

پدرم داشت در مورد این زن و شوهر میگفت. اینکه خیلی احساس خوشبختی داشتن و مرده الان فکر میکنه که دیگران چشم شون زدن و خوشبختی‌شون به خاطر بدخواهی و حسادت دیگران خراب شده.

من دوست نداشتم عقیده ی پدرم رو بپذیرم.

من می خواستم که به خرید برم و از محیط اون خونه کمی خارج بشم. حوصله ام هم سر رفته بود. نمی خواستم هم از پولای پدرم استفاده کنم. مقداری

پول داشتم که کم و قدیمی بود اما میشد باهاش خرید کرد و حتی یه سرمایه گذاری کوچیک و جدید انجام داد. درست نمی دونستم می خوام چی بخرم و اول می خواستم برم ببینم چه اجناسی توی بازار هست. می دونستم خیلی وقته که به بازار نرفتم.

توی راه، یه زن میانسال یا نسبتا پیر رو دیدم که در واقعیت هم میشناسمش. میدونم که پسرش به نحوی روی من کراش داره و همیشه وقتی منو تو خیابون میبینه نگاه های معنی داری میندازه. من ازشون خوشم نمیاد و اصلا دوست ندارم باهاشون روزگار بگذرونم چون به نظرم افکار جالبی ندارن و این افکار سمیو هم می خوان به من خرچپون کنن. علاوه بر

همه ی اینا من خودم جفت دارم و دلیلی نداره که بخوام باهاشون معاشرت کنم.

توی خواب، این زنه می خواست منو به زور بفرسته دنبال درس و مدرسه و زندگی منو طوری که خودش درست میدونه طراحی کنه. من نمی خواستم توی اون مدارس احمقانه ادامه تحصیل بدم و می خواستم کار کنم. از دست زنه فرار کردم و نذاشتم که پولامو به زور ازم بگیره.

وقتی به بازار رسیدم، با وضعیتی مواجه شدم که برام عجیب بود. یه انرژی غم و اندوه شدید توی فضای شهر بود. انرژی خودمو میدیدم که به سرعت در حال از بین رفتنه و نمی تونم از خودم در مقابل اندوهی که

توی شهر بود مراقبت کنم. برام عجیب بود که چطور بعضی ها در مقابل این انرژی منفی شدید ریلکس هستن و می تونن تحملش کنن.

بهشون توجه کردم و متوجه شدم الگوهای مشابهی رو به کار میگیرن که لزوما سالم هم نیست. مثلا یه دختری رو دیدم که در واقعیت هم میشناسمش و هم کلاسی دوران مدرسه ام بود. اون به شکل انگلی، انرژی خودش رو از دیگران تامین میکرد. یک انرژی از جذابیت جنسی رو توی هاله اش تقویت کرده بود و ناخودآگاه به ذهن طرف مقابلش همچین پیغامی رو مخابره میکرد: «اگر با من خوب برخورد کنی و بهم انرژی اعتماد به نفس بدی، میذارم که از جذابیت جنسی من بهره ببری یا همچین لذتی بهت برسه.»

دختره هر چند لزوما با همه ی طرفای خودش رابطه ی جنسی برقرار نمیکرد اما انرژی جذابیت جنسی رو بهشون عرضه میکرد. معامله ی رقت انگیزی بود چون در خلالش، از طرف مقابل سو استفاده میکرد. اون از خواسته های جنسی دیگران بیش از حد بهره میبرد و بهایی که در مقابلش میگرفت، خیلی زیاد تر از چیزی بود که عرضه میکرد. و این انرژی ها لزوما مثبت نبودن بلکه حالت نابهنجاری داشتن. قصد سو استفاده در درونشون آشکار بود.

اون هاله و انرژی خودشو به کمک زیور آلات، لباس‌های خوب و مواد آرایشی طراحی میکرد. منم به مواد آرایشی علاقه داشتم اما انگیزه و دلیل خاصی برای

استفاده ازشون نمیدیدم. به علاوه حس میکردم که دوست دارم از پولم برای خرید یه چیز متفاوت استفاده کنم.

حالا که فکر میکنم ترجیحم این بود که با اون پول، یه سری مواد اولیه بخرم و ابزارهای جدیدی درست کنم و با فروششون تولید ثروت کنم.

همه ی این خوابا رو توی زمان کوتاهی دیدم اما وقتی که بیدار شدم، حس کردم که به یه خواب عمیق و طولانی رفتم و انرژی خوبی به دست آوردم. فکر میکنم پیغام های اصلی درونشون واضح هست و با کار کردن با این الگوها بتونم تغییرات خوبی رو ایجاد کنم.

***

در جریان خوابای امروزم، موضوعی رو تجربه کردم که فراموش کردم توی خطوط بالا بنویسم اما حالا که یادم اومد، به نظرم ایده و انرژی جالبی در درون خودش داشت.

زمانی که ما به خونه ی جدید، نقل مکان کردیم، مشغول چیدن دفتر ها و وسایل جدید بودم. من دفترهای زیادی داشتم که توی اغلبشون چیزای روزمره نوشته شده بود اما یه دفتر بود که می‌خواستم هم در دسترسم باشه و هم گم نشه و آسیب نبینه. این دفتری بود که درونش کتابایی مثل این کتاب، یعنی هدیه ی عقاب رو مینوشتم.

در جریان این خواب، من میدونستم که به چیزهایی فراتر از زندگی زمینی خودم باور دارم. از اینکه کسی دفترم رو ببینه و خرابش کنه میترسیدم. بخصوص از والدینم چون می دونستم از این افکار خوششون نمیاد و قلب تاریکی دارن.

رفتن به خونه ی جدید و حضور توی اون اتمسفر، حس غم انگیزی بهم داده بود. حس تعلق نداشتن به هیچ چیز و هیچ کجا، یه جور حس تنهایی. اما خوشحال بودم که یک چیزی درون زندگی من ثابته و هنوز هم حس خوبی بهم میده، اونم باور به وجود ابعاد و موجودات دیگه و صحبت کردن و نوشتن براشون هست.

به خودم میگفتم که اشکالی نداره اگه کنترلی روی خیلی از مسائل زندگیم ندارم و اطرافم اینقدر وضعیتش بده، هنوز یه چیزی هست که می تونم بهش حس تعلق داشته باشم و برای خودم نگهش دارم و باهاش کار کنم.

.

.

.

خب امروز دوباره برای شناخت بیشتر بعد هشتم اقدام کردم و خوابایی دیدم که برام جالب بودن.

در دنیای خواب میدیدم که توی یه سایت که اقلام دست دوم، دستساز و آکبند میفروخت مشغول گشت و گذار هستم. در جریان این خواب، کم کم داشتم یاد میگرفتم که با دنیای اطرافم تعامل کنم و چیزایی که

لازم دارم رو بخرم یا چیزایی که نمی خوام رو بفروشم.

من تو فکر خریدن یه سیستم کامپیوتر جدید با قیمت مناسب بودم و می خواستم اول سیستم قدیمی خودمو بفروشم، با یه سری خرت و پرت که بهشون نیازی نداشتم. اولین بار بود که با فروشنده حرف میزدم و احساس کردم که این کار حالا برام راحته و می تونم با دردسر خیلی کمی به یه سری تجارب خوب برسم.

همچنین سری به خرت و پرتای قدیمیم زدم. این بین چشمم به یه خروار نامه با پاکتای عمدتا صورتی و بنفش افتاد که سابقا برای دوستای لمورم نوشته بودم. روی این پاکتا دست میکشیدم و دنبال اونایی بودم که

توشون دست ساخته هام هستن. برام عجیب بود که اونا هنوز وجود دارن چون یادم میومد که همه شون رو چند وقت پیش سوزوندم. در واقعیت هم واقعا همچین کاری کردم ولی چند روز پیش، حین مرتب کردن یکی از کمد هام متوجه شدم که یه سری از این نامه ها هنوز وجود دارن.

حین گشت و گذار بین این نامه ها، دستم به یه مجسمه خورد. وقتی این مجسمه رو نگاه کردم متوجه شدم که مجسمه ای هست که از یکی از معشوقای قبلیم درست کردم. دیدنش خوشحالم نکرد و اونو از بین نامه ها بیرون کشیدم تا دورش بندازم اما قصد نداشتم که نامه ها رو بندازم دور یا بسوزونم.

در دنیای خواب، یادمه که یه کلکسیون داشتم اما مدتی بود که فراموش کرده بودم اینا رو خریدم و جمع کردم و دوستشون دارم. این کلکسیون شامل یه سری سنگ فیروزه بودن که روی قلم های جالبی سوار شده بودن. این سنگ های فیروزه زیاد گوشتی نبودن، یعنی سنگ پایه شون خیلی بیشتر بود و درون هر تراش، مقدار ناچیزی فیروزه هم دیده میشد.

هرچند قیمتشون خیلی کم بود اما خیلی جست و جو کرده بودم تا بتونم پیداشون کنم چون عموما نادیده گرفته میشدن و کسی دوستشون نداشت اما به محض اینکه یه بسته ازشون رو دیدم، خریدمشون. قیمتشون هم چون کم بود، فشار مالی خاصی برام نداشت.

حالا که بعد از مدت ها این کلکسیون رو از میون خرت و پرتام پیدا کرده بودم، داشتم با خودم فکر میکردم که یک وجه کلکسیون اینه که تو به خوبی ازشون مراقبت کنی ولی اینطوری که روی زمین و پخش و پلا ریختمشون، انرژی خوبی نمیگیرن و یه جورایی بهشون بی احترامی شده.

.

.

.

قبل از اینکه برم سراغ خوابای امروز، یکی دو تا خواب از دیروز باقی مونده که باید مرورشون کنم. در جریان خواب دیروز، میدیدم که مقدار زیادی بسته‌های کبریت دارم. کبریت های خوبی هم بودن و اینا رو

خریده بودم تا برای روشن کردن شمع استفاده کنم. می دونستم که در گذشته، از شمع استفاده میکردم تا مراقبه های عمیق تری داشته باشم و بتونم تمرکز کنم، اما اینو هم میدونستم که حالا بهشون نیازی ندارم و مراقبه هامو بدون همچین ابزارهایی انجام میدم.

کبریتا رو به مغازه ی پدربزرگم بردم تا بفروشه چون اون بسته ها اصلا باز هم نشده بودن.

مغازه یه جورایی اتمسفر خوبی داشت. پدربزرگ زمینیم زیاد آدم جالبی نیست اما یه کاری رو همیشه انجام میده که برام الهام بخش بوده و ازش خوشم میاد. اونم اینه که هیچ وقت جنساشو گرون نمیفروشه. فرقی نمیکنه وضعیت تورم چجور باشه،

هر جنسی که خریده رو صرفا فکر میکنم با ۲۵ درصد سود میفروشه.

اینقدر نسبت به فروشنده های دیگه ارزون میفروشه که مادر بزرگم و اطرافیانش مسخره اش هم میکنن.

برای من، پدربزرگم به نحوی اولین الگوی فروشندگی بود و چیزی که باعث میشه بخوام از این ایده اش استفاده کنم و بهش اعتماد داشته باشم اینه که پدر بزرگم سال هاست داره کار میکنه و اینطوری نیست که با این نوع فروش، کسب و کارش به مشکل خورده باشه. اتفاقا کسب و کارش به نظر میرسه که وضعیت خوبی هم داره و مشتری هاش هم کم نیست.

همینطور که داشتیم با پدربزرگم صحبت میکردیم، یه پسر جوون به اونجا اومد. پسره شروع کرد به صحبت کردن با پدربزرگم و داشت پشت سر یه دختر دیگه صحبت میکرد. مشخص بود که طرف یه سری سخت گیری های تعصبی مسخره داره که باعث میشه دیگران رو به شکل بیمارگونه ای قضاوت کنه. مثلا از نظرش، اینکه اون دختره کنار دریا میخنده و خوش میگذرونه، نشونه ای از بی حیایی و هرزه بودنش هست.

من صرفا از روی بی حوصلگی یه ظاهر معمولی داشتم و رفتارایی که از نظر این پسره نشان دهنده ی بی حیایی بود رو نشون نمیدادم. پیش خودم بهش خندیدم و تصمیم گرفتم که یکم اذیتش کنم.

مشخص بود که دنبال جفت گیری هست و اصلا تحت تاثیر همین خواسته هی داره دخترای مختلفو رصد میکنه و در موردشون قضاوت های مختلفی انجام میده.

اون شب، این پسره رو به خونه دعوت کردیم و با پدربزرگم هماهنگ کردیم که یکم سر به سرش بذاریم. به جز ما، تعداد زیادی از اعضای فامیل هم حضور داشتن.

من به کمک پدربزرگم، نقش دختر محجوب و دلسوزی رو بازی میکردم که الگوهای سنتی که نشون دهنده ی حیا هست رو رعایت میکنه و از پدربزرگ پیر و خسته اش مراقبت میکنه. پدربزرگم سرشو روی پام گذاشت و مشغول استراحت شد. در تمام این مدت، من در

معرض دید این پسره بودم و می تونستم احساس کنم که منو زیر نظر داره و داره کم کم فکر میکنه که من چقدر اکازیون هستم. هم خاشگلم، هم با حیام و هم یار و یاور پدربزرگم هستم.

من کم کم چشمامو بستم، چون این کار بهم اجازه میداد که بدون اینکه پسره متوجه بشه و به کمک چشم سومم، به شکل واضح تری ببینمش و تغییرات انرژیکیش رو احساس کنم.

کمی که گذشت، خواهرم به سراغم اومد و به شکل شرورانه ای بیدارم کرد و گفت که چرا اینجا خودتو به خواب زدی؟

منم چون حس کردم پسره در احساسات عمیق و رمانتیکی فرو رفته و حالا توی ذهنش اسم بچه هامونم انتخاب کرده، تصمیم گرفتم همین جا زهر خودمو بریزم.

شروع کردم به خواهرم فحش دادن و تصویر یه دختر سلیطه و بی حیا رو نشون دادم. یه فحشایی به خواهرم دادم که در زندگی واقعیم، حتی تا حالا بهشون فکر هم نکرده بودم. من جمله یادمه به خواهرم گفتم که تو اینقدر جنده ای که همین روزاست از کونت هم حامله بشی.

حین گفتن این فحشا، میتونستم ببینم که آرمان و آرزوهای پسره چجوری تخریب شده. در عین حال،

چون ازم خوشش اومده بود، داشت یه جورایی در مورد قضاوت هاش تجدید نظر میکرد.

اشتیاق و جفت گیری انرژی عجیبی داره یعنی فرقی نمیکنه تو چه حد و مرزایی داشته باشی، اگه از یکی خیلی خوشت بیاد یهو ممکنه رو همه ی این حد و مرزا جیش کنی و بری سراغ عشق و حال کردن با طرف.

اگر تو یه روز عادی بود، دیدن همچین پسری صرفا باعث انزجارم میشد و نسبتا بعید بود که بخوام تجربه‌ای اینچنینی براش خلق کنم اما ظاهرا کیفیت بعد هشتم، به این موضوع مرتبطه. بعد از دیدن

خوابای امروز، تقریبا مطمئن شدم که موضوع بعد هشتم همینه.

در پایان خواب های دیروز، خواب سامحو رو هم دیدم که محتوای رمانتیک داشت و اگه بخوام براتون تعریف کنم مطمئنا دلتون میخواد و خب بهتره که این کارو نکنم.

.

.

.

در جریان خواب امروزم میدیدم که توی یه خوابگاه دانشجویی هستم. با هم اتاقیم به اتاق یکی از بچه ها رفتیم که داشتن یه چیزایی رو درست میکردن و میفروختن و علاقه داشتم که جنساشون رو ببینم.

اونها نوار بهداشتی درست میکردن و فرآیند کارشون، بهینه تر از نوار بهداشتی های معمول درون بازار بود.

خوده ساخت و سرهم کردن نوار بهداشتی کار ساده‌ای بود و ظاهرا به کمک نوعی دستگاه پرس انجام میداد، بخش خاص ماجرا، نحوه ی انتخاب و تهیه ی مواد اولیه ی بهینه و خوب بود. یعنی طرف اومده بود با مواد مختلف آشنا شده بود و با آزمون و خطا، چیزایی رو انتخاب کرده بود که اولا در دسترس باشن و بتونه تهیه شون کنه و دوما بتونن جایگزین خوبی برای مواد اولیه ی رایج باشن و سوما قیمت خوبی داشته باشن و بتونه از این طریق، قیمت تمام شده ی نوار بهداشتی های دست ساخته شو از نوار بهداشتی های موجود در بازار کمتر کنه.

وقتی به تولیداتشون نگاه میکردم، این حس بهم دست داد که اونا از برخی جهات، خیلی بهتر و سالم تر از نوار بهداشتی های درون بازار هستن. درک اینکه درون ساخت این محصولات، چه ابتکاراتی رو به خرج دادن خیلی برام جالب بود و دوست داشتم که منم بتونم مثل اونا، تجربه ی خوبی رو برای دیگران خلق کنم.

ساز و کار ایده روشن بود. اونها یک نیاز رو سعی داشتن برطرف کنن. یک چیزی که کاربرد زیادی داشته و حالا یه محصول ضروری بهداشتی تلقی میشه رو بررسی کرده بودن و با یک نگاه انتقادی، سعی کردن که اونو به شکل بهتری بازتولید کنن.

این خواب از این جهت برام جالب بود که نشون میداد برای خلق تجربه، لزوما نیاز نیست که سراغ یک ایده‌ی فوق العاده بکر رفت و میشه از چیزای معمول شروع کرد. مهم اینه که بتونی یک نگاه نقادانه داشته باشی و آدما رو درک کنی. ببینی وقتی دارن از اون ایده یا محصول استفاده میکنن، چه احساساتی درونشون زنده میشه و چه تغییری درون اون تجربه، می تونه بهتر و مفید تر باشه.

در زندگی واقعی، مدتی هست که ذهنم درگیر این موضوعه اما لزوما اراده ی کافی برای فکر کردن جدی بهش رو نداشتم. من علاقه دارم که به کمک کلمات کار کنم و در درون داستان هام، یک تجربه ی بهینه و خوب و جدید رو برای مخاطبا خلق کنم. درسی که از

این خواب گرفتم این بود که لزوما نیازی نیست که دنبال یه سناریوی بسیار بکر و جدید برم و می تونم حتی موضوعاتی شبیه موضوعای تاپ و محبوب رو انتخاب کنم. مهم اینه که احساسات سالم و الگوهای فکری مناسبی رو به کار بگیرم. برای این کار، لازمه که منتقد داستان هایی باشم که این روزا محبوبن و سعی کنم یک سری الگوهای سالم تر و بهینه تر رو ایجاد کنم.

در جریان خواب های امروز، میدیدم که دوست دارم از خونه خارج بشم و مقداری خرید انجام بدم. اما مشکلی که وجود داشت این بود که به لحاظ بدنی احساس ضعف داشتم و نمی تونستم فشار بیرون رفتن از خونه رو چندان تحمل کنم. این موضوع خیلی

ناراحتم کرد و حس میکردم اگر نتونم از خونه خارج بشم پس نمی تونم تجربه ای که دوست دارم رو ایجاد کنم.

اما این خواب، احساساتی رو درونم زنده کرد که باعث میشه بخوام به شکل متفاوتی تفسیرش کنم. در واقع این مشکل رو در واقعیت هم دارم. یعنی کارای زیادی هست که می تونم در خارج از محیط خونه انجام بدم اما اگه می خواستم انجامشون بدم هم ضعف بدنی خیلی اذیتم میکنه.

اما حقیقت اینه که حس نمیکنم بیرون رفتن فیزیکی از خونه، دخلی به هدف روحیم داشته باشه. همه ی این سالا از طریق اینترنت با دنیای اطرافم در ارتباط

بودم و از طریق اینترنت، به مراتب به اطلاعات و تجارب متنوع تری هم دسترسی دارم. این در حالیه که وقتی از خونه بیرون میرم ممکنه صرفا انرژیم هدر بره و تجربه ی به درد بخور و خاصی هم به دست نیارم.

الان هم حس میکنم برای اینکه بتونم به ابعاد بالا تر دسترسی پیدا کنم شاید لازمه کار عجیب و غریبی انجام بدم اما از یه طرف حس میکنم که صرفا کافیه به کار فکری ادامه بدم و انرژی عشق بیشتری رو درون خودم تقویت کنم. نیازی نیست که حتما توی شرایط سخت و طاقت فرسایی خودمو قرار بدم. هر روز که از خواب بیدار میشم، می تونم خواب هامو بنویسم و

تفسیرشون کنم و این تجارب ذهنی رو منتشر کنم و در اختیار هر کی که دوست داره بخونه هم قرار بدم.

درس های بعد هشتم در نظرم تازگی دارن و حس میکنم که پیش از این، زیاد به این موضوعات فکر نکردم و هنوز مونده تا این بعد برام کسل کننده بشه. این خواب ها همچنان برام جالبن و بهم حس کسالت خاصی نمیدن.

این که توی هر مرحله، چیزای جالب و سرگرم کننده‌ای انتظارمون رو میکشه برام جالبه. در فرهنگ عمومی، ما یک تصویر کسل کننده از بهشت داریم. فکر میکنم که کسالت در ایستاییه یعنی وقتی که رو به رشد باشی، حسی مثل طراوت بهشت رو داری. ولی توقف

بیش از حد توی یک سطح، حس کسالت بدی رو ایجاد میکنه. از این حس کسالت، به عنوان نشانه ای در مورد لزوم ایجاد تغییر و رشد وضعیت استفاده میکنم.

همچنین دوست دارم یک فرضیه یا حدسی رو بسازم. حدسی در مورد اینکه احتمالا در مرحله ی بعدی، چه نوع تجاربی در انتظارم هست. چون ممکنه برخی از شما که این مطالب رو می خونید از پیش بدونید پس تجربه رو تعمیم ندادم.

حدس میزنم که در بعد ۹، چیزی در مورد مبارزه رو یاد میگیرم. یعنی یک وجه عمیق تر در مورد مبارزه با تاریکی. عدد ۹ در نظرم عدد مبارزه است. ولی اینکه

در ابعاد بالاتر ممکنه با چه اتمسفری رو به رو بشم، خب هیچ تصویر واضحی از این موضوع ندارم. صرفا می تونم تصور کنم که این تجارب به مراتب پیچیده‌تر هستن. ممکنه از یه مرحله به بعد، دیگه نتونم به کمک ادبیات زمینی به توصیف خواب هام بپردازم یا جریان رویابینی متوقف بشه. هیچ نقطه ی مشخصی برای پایان این کتاب در نظر نگرفتم و در این مورد، به شهودم تکیه خواهم کرد.

.

.

.

دیشب زیاد مراقبه انجام ندادم و صرفا می خواستم استراحت کنم اما خوابایی که دیدم به نحوی تاثیر

پذیرفته از چیزایی بود که طی پارت قبلی نوشته بودم.

در دنیای خواب میدیدم که علاقه دارم به بازار برم و مقداری مواد اولیه بخرم اما شرایط با من هماهنگی نداشت و اطرافیانم بر علیهم کار میکردن. این رفتارشون برام عجیب نبود و می دونستم که قلب سیاهی دارن و از آزار و اذیت همدیگه لذت میبرن.

مقداری مواد اولیه تهیه کرده بودم من جمله مقداری طلا و این طلا رو آب کرده بودم تا به کمکش جواهرات درست کنم.

یه مقدار از این طلا رو توی یک قالب ریختم تا کم کم یک جواهر درست کنم. اما وقتی بهش نگاه کردم،

دیدم که اصلا بهم حس خاصی نمیده و ور رفتن باهاش برام چیز پوچی هست.

یک تجربه ی بهتر از زندگی میخواستم اما برای این کار، حالا لازم بود که نه تنها به خوبی جست و جو کنم و چیزای خوبی رو انتخاب کنم بلکه باید با یک سری چیزای تاریک و نابهنجار هم به طور جدی تری مبارزه میکردم.

اینطور نیست که تجارب هر بعد رو در ابعاد پایین تر نداشته باشیم، بحث اینه که وقتی به یک سطح تکاملی خاص نزدیک میشیم یا میرسیم، حساسیت ما نسبت به تجارب اون بعد هم افزایش پیدا میکنه. این حساسیت می تونه باعث بشه که احساسات درون این

تجارب، از حوزه ی ناخودآگاه به حوزه ی خودآگاه کشیده بشن و به شکل آگاهانه تری دنبالشون کنیم. این شانسو پیدا میکنیم که حجم این تجارب رو افزایش بدیم و قدرت بیشتری به دست بیاریم. این نوع از آگاهی می تونه باعث بشه که با دست قدرتمندتری درون و دنیای اطراف خودمون رو تغییر بدیم. در حالی که وقتی این ساز و کار ها در حوزه ی ناخودآگاه باشن، لزوما نقش یک انسان فعال و پویا یا تاثیرگذار رو بازی نمیکنیم بلکه بیشتر یک فرد تاثیرپذیر هستیم.

وقتی که نسبت به یک تجربه حساسیت خاصی نداشته باشیم، میشه انتظار داشت که یک موجود تکامل یافته تر که لزوما خیرخواه ما هم نیست، ذهن

ما رو اونطور که می خواد برنامه ریزی کنه. این در مورد موجودات خیر خواه هم صدق میکنه. کسانی که دنیای ما رو رصد میکنن و ایده ها و افکار خودشون رو به آینده ی ما تزریق میکنن، عمدتا موجوداتی در سطح تکاملی بالاتر هستن. اونها بعضی هاشون در قالب های فیزیکی و در جوامع خودمون زندگی میکنن. ما می تونیم رد اونها رو در کتاب ها و تولیدات هنری و فکری مختلف پیدا کنیم و برخی از اونها در پشت پرده و به صورت بی سر و صدا کار میکنن یا تولیداتشون به طور مستقیم به مصرف ما نمیرسه اما دنیای ما رو تغییر میده.

حالا شما فرض کنید اگر یک موجود تکامل یافته ی خیر خواه نخواد در مقابل موجوداتی که در سطوح

تکاملی پایین تر از خودش باشن مسئولیتی قبول کنه و با بی تفاوتی بگذره، کی به سراغ ما خواهد اومد؟ قطعا کسی که بالای سر ما ظاهر میشه یه موجود انگلی هست که دوست داره ازمون سو استفاده کنه.

دیشب وقتی که از کار کردن با طلا و مواد اولیه ی ساخت جواهرات خسته شدم، دیدم که والدینم بدون اجازه ی من، اون طلای آب شده رو برداشتن و توی غذا ریختن. غذایی که درست کردن هم خوراک مرغ بود. این خوراک مرغ طلایی رو به همراه برنج به سر سفره آوردن.

ترکیب طلا با مرغ، باعث شده بود که انرژی درون اون غذا چند برابر بشه. کاملا وسوسه کننده بود و علاقه داشتم که ازش تغذیه کنم.

من در واقعیت خیلی وقته که خوراکی های گوشتی رو مصرف نمیکنم و این موضوع کاملا برام توجیه شده و معنی داره اما در دنیای خواب، حس میکردم که مدتیه به این موضوع بی توجهم و برام اونقدرا هم چیز خاصی نیست که بخوام خوراکی های گوشتی مصرف کنم. دلایلی که توی ذهنم میومد داشت منو توجیه میکرد که خوردن خوراکی گوشتی اونقدرا هم مشکلی نداره. اما شروع کردم به جدا کردن تیکه های مرغ از ظرف غذام.

چیزی که اون لحظه منو به خودم آورد، یک واکنش از طرف آشتر بود که خیلی وقت پیش دیده بودم و از اونجایی که آشتر در نظرم شخصیت با ارزش و معتبری هست، روی رویکردم نسبت به گیاهخواری تاثیر گذاشت.

آشتر به نوعی فرمانده ی ما در فدراسیون کهکشانی نور هست. اون موجود تکامل یافته و قدرتمندیه و مسئولیت پذیری زیادی داره. انرژی اون جالب به نظر میرسه. اگر استادای نوری کارشون رو درست انجام ندن باهاشون با جدیت برخورد میکنه. کاملا میشه حس کرد که زندگی ما براش مهم هست و ازونایی نیست که فکر میکنه ما ستاره ای ها صرفا به زمین اومدیم تا خرابکاری های گذشته مون رو جبران کنیم.

اون به وضوح یک طبع حماسی داره و می خواد با تاریکی و شرارت مبارزه کنه.

در دنیای خواب، غذامو بدون گوشت خوردم. اما اون غذا طعم خاصی نداشت، حتی نیازی نداشت که بجومش. نمیدونم چرا این اتفاق می افتاد. کم کم حس کردم که دارم از حالت مادی خودم جدا میشم. نه که بمیرم، هنوز زنده بودم و می‌تونستم روی دنیای اطرافم تاثیر بذارم و می خواستم برم دنبال یک کار جدید.

کیفیت بدنم داشت تغییر میکرد. حس میکنم می‌تونستم هر وقت که بخوام خودمو محو کنم یا پرواز کنم و به موقعیت های مختلف برم. این برای من

خوشحال کننده بود چون پیش از این دوست داشتم که بتونم به درون جامعه برم و چیزای مختلف رو ببینم و اطلاعات مختلفی به دست بیارم یا چیزایی رو تهیه کنم اما بدنم ضعیف بود و نمی تونستم کاری انجام بدم.

وقتی این ضعف رو میدیدم، حس میکردم باید از چیز مضاعف و مقوی تری تغذیه کنم تا بتونم توان بدن فیزیکیم رو بازیابی کنم اما در جریان این خواب، حس میکنم قدرت در این نبود که چیز مضاعفی رو مصرف کنم بلکه در این بود که از مشارکت در تجارب غیر ضروری و کم کیفیت و مصرف خوراکی هایی که با انرژی ذهنی و خواسته هام هماهنگی نداشتن اجتناب کنم.

خلق یک تجربه ی خوب، همیشه به این مرتبط نیست که بهترین چیزا رو انتخاب کنی، درک اینکه چه انتخابی مخرب یا کم کیفیته گاها سخت تره. وقتی به دنیای اطرافمون نگاه میکنیم با طیف وسیعی از خوراکی های فکری رو به رو میشیم که می تونن حسابی ذهن ما رو سرگرم و تغذیه کنن. درک اینکه کدوم یکی از این خوراکی ها برای ما مناسب هستن و ضرری هم برای سلامت ذهنمون ندارن کار آسونی نیست. بخصوص وقتی در یک جامعه ای باشی که نابهنجاری های خیلی زیادی داره.

این خواب برام پیغام واضحی داشت و در نظرم یک پیغام بعد نهمی رو حمل میکرد. برای همین در ادامه به سراغ بعد نهم خواهیم رفت.

.

.

.

بعد از رسیدن به مطالعه ی بعد نهم، الگویی که در جریان خواب هام داره بیشتر تکرار میشه، تجربه ی لمس شدن به دست انرژی های تاریک هست. یعنی میخوای به زندگیت برسی یا تجربه های خوبی رو به دست بیاری اما یهو ایده ها و انرژی ها یا اشخاص تاریک پیدا میشن و سعی میکنن که باهات مبارزه کنن یا تو رو به چالش بکشن.

در جریان خواب امروز، میدیدم که توی اتاقم هستم و این در حالی بود که بیرون از اتاق، انرژی بدی در جریان بود. بین خونواده ام گفت و گوی بدی شکل گرفته بود و می تونستم احساس کنم که انرژی بدشون در حال بالا گرفتنه و حتی ممکنه در اتاقمو به شدت باز کنه. من نمی تونستم در اتاقم رو ببیندم و موج انرژی، مدام با پشت در برخورد میکرد.

توی اتاق، داشتم یه موضوعی رو بررسی میکردم. یه سری کالا بود که خواهرم در موردشون زیاد حرف میزد. یه سری وسیله های کادویی که طی اون بازه ی زمانی بین دخترا خیلی محبوبیت پیدا کرده بود. من نمی دونستم که چرا این کالا ها محبوب هستن چون اغلبشون کاربرد خاصی هم نداشتن و صرفا تجملی و زیبا بودن.

خواهرم میگفت که فلان بسته رو دختر داییمون براش خریده. من داشتم به اون بسته نگاه میکردم که یک ست هماهنگ از آیینه ی جیبی و یه سری وسایل دخترونه مثل موگیر و شونه ی چوبی بود که دیزاین پیچیده ای هم داشتن.

بر خلاف خواهرم، من اصلا از دختر داییم خوشم نمیاد چون اونو فرد حقه بازی میدونم که به راحتی از دیگران سو استفاده میکنه و از جادو برای پیشبرد اهدافش استفاده میکنه. نه تنها خودش بلکه اعضای خونواده شو هم درگیر این مسائل میدونم.

در جریان این خواب، خواهرم میگفت که دختر داییمون سختی زیادی کشیده تا بتونه این بسته رو بخره. گفتم: برای چیه؟

خواهرم جواب داد که: چون هر بار که می خواد همچین بسته ای رو بخره ممکنه یه اتفاق بد براش بیوفته.

سعی کردم این اتفاق و انرژیش رو پشت ذهنم ببینم اما باز هم متوجه نمیشدم که منظورشون چیه.

چیزی که اون لحظه برای من مهم بود این بود که دخترا چرا این بسته ها رو دوست دارن و با وجود قیمت نامعقولی که دارن، اونا رو جمع میکنن؟

می دونید اون بسته ها چه حسی رو درونم زنده میکردن؟ حس خرت و پرت جمع کردن جادوگرا.

البته به این معنی نیست که هر کی خرت و پرت جمع میکنه جادوگره اما در دنیای جادوگری، جمع کردن خرت و پرت از محبوبیت زیادی برخورداره. شاید بگید که چطور این خرت و پرتا باعث میشن تا یه جادوگر قدرت بگیره؟

خب جادو، تا حدی با فعال کردن قدرت های ذهنی مرتبطه. برای فعال شدن قدرت های ذهنی، ما با مفاهیم انتزاعی کار میکنیم. به طور مثال، ما الان داریم به کمک تعبیر خواب و مراقبه سعی میکنیم ادراک خودمون نسبت به ابعاد رو افزایش بدیم. در نهایت ممکنه این سفر فکری، کمک کنه که سطح

تکاملی خودمون رو افزایش بدیم. در اینجا این سفر فکری تونسته احساساتی رو درون ذهنمون زنده کنه. این محرک ها می تونن به دست اشیای فیزیکی هم تا حدی شکل بگیرن. چه بسا که برخی از شما ممکنه نسخه های فیزیکی این کتاب رو تهیه کنید و اون وقت میشه گفت یک شی، تا حدی در تحریک ذهنی شما تاثیر گذاشته.

اشیا در ابتدا یه حس رو درون ما زنده میکنن. مثلا شما جلد این کتاب رو میبینید و این حس درونتون زنده میشه که ممکنه درونش چیز خاصی باشه. هر چند اینکه ممکنه دقیقا چه حسی رو درونتون زنده کنه در ابتدا مبهمه اما یک سری احساسات اولیه دارید

که شما رو ممکنه ترغیب کنه که اون کتاب رو تهیه کنید.

حالا وقتی که کتاب رو تهیه میکنید، بسته به محتوای کتاب و البته تجربه ی ذهنی ای که از استفاده و خوندنش دارید می تونه باعث بشه که احساسات مختلفی در درون ذهنتون زنده بشه. مثلا ممکنه برای فردی که الان در سطوح تکاملی خیلی بالا باشه، محتوای این کتاب خیلی سطحی و بعضا اشتباه جلوه کنه و از خوندنش احساس کسالت پیدا کنه اما ممکنه برای یکی تا حدی جالب باشه. ممکنه روی ذهن یکی تاثیر منفی بذاره و راغبش کنه که نقش شرورانه ای رو توی جامعه ایفا کنه.

همه ی این افراد یک محتوای نوشتاری یکسان رو دریافت کردن اما در کنارش، به لحاظ ذهنی هم با این شی و محتواش کار کردن و این محصول رو به نحوی تحت مالکیت گرفتن.

کتاب ها برای من و شما ممکنه ماهیت بسیار تاثیرگذار و زنده تری داشته باشن و باهاشون ارتباط قوی تری بگیریم، دلیلش شاید این باشه که بیشتر باهاشون کار کردیم و بهشون حساسیت یا علاقه ی بیشتری داریم اما عده ای هستن که مثلا به سنگ ها یا اشیای دیگه علاقه و حساسیت دارن.

فکر میکنم این موضوع در جوامع مصرف گرا شایع‌تره. برای استفاده از اشیا نیاز نیست که لزوما

ساعت ها وقت بذاری و خطوط مختلفی رو بخونی.
تو صرفا باید اعتبار لازم برای تحت مالکیت گرفتنشون رو داشته باشی.

در حالی که در مورد چیزی مثل کتاب، بسیاری از اونها رو میشه به رایگان هم مطالعه کرد و بعد از اینکه مطالعه شون کنی، تو هم به نحوی مالک محتوای اون کتاب هستی.

اگر الان یه چیزی مثل یه بسته لوازم آرایش یا یه سری سنگ قیمتی جلوی من و شما باشه، بعضی‌هامون ممکنه صرفا چند ثانیه یا نهایتا چند ساعت مشغولشون بشیم و بعد حس کنیم که در نظرمون خیلی بی معنی و بی ارزش هستن. ما تصمیم نمیگیریم که مالک همچین چیزایی بشیم.

اگر یک نفر می تونه با این اشیا خو بگیره و بهشون وابسته بشه یعنی اینکه احتمالا قادره به لحاظ ذهنی باهاشون ارتباط بگیره و این اشیا، احساسات زیادی رو درون ذهنش تحریک و بیدار میکنن.

شاید برای من و شما، پوشیدن یک انگشتر طلا نتونه باعث بشه که حس متفاوت تری داشته باشیم و حتی وقتی که با اون انگشتر به بیرون از خونه میریم، حس کنیم که یه شی اضافی و مزاحمه اما برای برخی، صرف پوشیدن یک انگشتر طلا می تونه حس اعتماد به نفس و قدرتمند بودن ایجاد کنه.

این احساسات لزوما منفی نیستن و بستگی با داستانی داره که اون فرد، توی ذهنش در مورد اون شی تعریف میکنه.

در دنیای جادو، شخص به دنبال قدرته که حالا ممکنه بسته به میل و قصد جادوگر، با مفاهیمی مثل سو استفاده از دیگران، فضولی توی زندگیشون و تحت کنترل گرفتن ذهنشون مرتبط باشه. در این حالت، عجیب نیست که یک جادوگر برای جمع کردن اشیایی که این احساسات رو درونش زنده میکنن اقدام کنه.

اگر شما به انرژی حساسیت داشته باشید، وقتی به اون اشیا که تحت مالکیت یه جادوگر در اومدن نگاه کنید، می تونید انرژی ذهنی اون فرد رو در درونشون مشاهده کنید. اون شی، هر بار که جلوی چشم جادوگر قرار میگیره، در درون ذهنش می تونه همون

احساساتی که درونش پس انداز کرده رو دوباره زنده و باز تولید کنه.

در جریان این خواب، اول راغب شدم که به سمت تجارت این پک ها برم. داشتم فکر میکردم که چیزای کوچیک و جالب رو جداگونه بخرم و کمی تغییرشون بدم و توی پک های خوبی بچینمشون. اما در ادامه که متوجه انگیزه ی دخترا و اون مشتری های بالقوه ای که ممکنه پیدا کنم شدم، حس کردم که هم ماهیت این کار، زیاد جالب و مثبت نیست و هم بازاریابیش نیاز به یه سری ایده های کاپیتالیستی داره و هم استفاده ای که مصرف کننده ها انجام میدن، عموما در جهت مناسبی نیست.

***

خواب ورق خورد و میدیدم که مشغول فکر کردن و انجام یه آزمایش ذهنی هستم. می خواستم ببینم محصولی به اسم لاک دندون به درد بخور هست یا نه.

آزمایش ذهنی من میگفت که این محصول ممکنه به درد بخور باشه و بعد از مسواک زدن و تمیز کردن دندونا بتونه یه لایه ی محافظ خوب رو به مدت قابل ملاحظه ای ایجاد کنه.

من قصد کردم که یکی از این محصول بخرم و تستش کنم. اما وقتی وارد اینترنت شدم، برای اینکه بتونم این محصول رو پیدا کنم، لازم بود که وارد سایتای

مختلف و ناامنی بشم و در حین جست و جو، یه عالمه تبلیغات بی ربط و احمقانه و سمی هم ببینم.

این تبلیغات، انرژی شرورانه و بدی داشتن و می‌تونستم حس کنم که حتی دیدنشون هم روی ذهنم کمابیش یه جور تاثیر منفی میذاره و از این که در معرض شون قرار میگرفتم خوشحال نبودم.

در واقعیت هم صفحات اینترنتی همچین وضعیتی دارن. مثلا میریم تو یه سایت عمومی تا مطلبی در مورد تعبیر خواب بخونیم ولی اطراف صفحه اینقدر تبلیغ و پاپ آپ مختلف هست که انگار به ذهن آدم تجاوز میکنن.

مثلا چند سال پیش از یه آهنگ عاشقانه خوشم اومده بود و رفتم که پیداش کنم. چون آهنگ قدیمی ای هم بود و زیاد شناخته نشده بود کمی سخت میشد لینکش رو پیدا کرد. خلاصه رفتم تو یه سایت و حین دانلود، اون گوشه ی پایین هم یه تبلیغ متحرک از یه سایت پورن نشون میداد و زن و مردی رو میدیدم که بدون هیچ احساسی و صرفا برای تجارت، مشغول بکن بکن هستن. منم اون زمان انسان عاشق و دلشکسته ای بودم و از دیدن این صحنه خیلی حس بدی بهم دست داد و داغ دلم تازه شد و به ذات بی احساس و کاسب بشر فحش دادم.

این خوابو میشه به پارازیت های منفی درون جامعه تشبیه کرد که سعی میکنن راه رسیدن ما به

خوراکی‌های فکری خوب رو سد کنن. برادری تاریک شاید نتونه تمام داده ها و اطلاعات خوب و به درد بخور رو پاک کنه ولی با کثافت کاری و ایجاد داده‌های منفی و سمی متعدد، می تونه ما رو سرگرم ایده های خودش کنه.

پیدا کردن خوراکی های فکری خوب در همچین وضعیتی خیلی چالش برانگیز میشه. در جامعه ای مثل زمین، خیلی مهمه که ما یک دید نقادانه داشته باشیم، این میتونه در جوامع دیگه هم صدق کنه. اما قطعا هر جا که نابهنجاری بیشتر باشه، سخت تر هم میشه داده های خوب رو پیدا کرد.

دید نقادانه نوعی مبارزه است و میتونه فرسایش خوبی ایجاد کنه. یعنی هر چه الگوهای نامناسب درون جامعه رو بیشتر و بهتر نقد کنیم، فرسایش بیشتری در روح تاریکی ایجاد میشه.

برام جالبه که این ایده یک کیفیت بعد نهمی هست چون این حرفو در ابتدای این کتاب مطرح کردم و تفسیرم از مفهوم دارما بود.

ذهنم دیگه بیشتر از این قد نمیده که بخوام فکر کنم بالا تر از سطح ۹ چه جور مفاهیم و تجاربی وجود داره چون فکر نمیکنم تا حالا تو سطح بالاتری زندگی کرده باشم. اصلا نمی دونم اگر برای بعد ۱۰ مراقبه ای انجام بدم بتونم چیز بخصوصی ببینم یا نه. صرفا می‌دونم که هر چه به ابعاد بالاتر رسیدیم، دیدن

خواب ها سخت تر شد و می تونم حس کنم که ظرفیت ذهنم برای دریافت دیتاهای جدید ضعیفه. اما هدف کار فکری هم همینه یعنی تلاش کنی که توانایی‌های ذهن رو افزایش بدی.

.

.

.

دیشب برای شناخت بیشتر بعد ۱۰ اقدام کردم. البته اول خواستم با بعد ۹ مراقبه انجام بدم اما انرژیش درونم ارتعاش خاصی ایجاد نمیکرد و کسل شده بودم. انرژی اطرافم هم یه جورایی سنگین شده بود و من نمی دونستم دلیلش چیه.

خلاصه گفتم حالا که اینطوریه بیام امتحانی با بعد ۱۰ مراقبه انجام بدم. هنوز خیلی نگذشته بود که ارتعاشات جدیدی رو احساس کردم. می تونستم توده‌ی درشتی از انرژی رو حس کنم که از مرکز انرژی هستی و با رنگ خیلی روشن به سراغم میاد و حتی حس میکردم اطرافم نورانی تر شده. یعنی این تغییرات رو با چشم سومم میدیدم.

ولی یهو حس کردم همه چیز داره به نحوی تغییر میکنه و با چشم سومم یه موجود مذکرو دیدم که رنگش هم کرمی و روشن بود و اومد تو خونه.

شاید فکر کنید که الان به علت داشتن یه تجربه ی روحانی خوشحال و مشتاق شدم ولی من ازوناش

نیستم، بلکه درجا تو خودم ریدم. آره من ازوناش نیستم و اصلا نمی دونم اینایی که تجارب خاص دارن چطوری ذوق زده و خوشحال میشن. من یه چیز جدید ببینم کلی بدبین میشم و میگم نکنه یه گنده ی برادری تاریکه که تغییر چهره داده، اومده تا بلا ملایی سرمون بیاره؟

اون اوایل هم که تازه اومده بودم تو فاز مراقبه و بیداری ذهنی و این استادا و پزشکا رو میدیدم فقط خایه میکردم و پا میذاشتم به فرار. اگرم نمی تونستم فرار کنم، چشمامو می‌بستم و فحش میدادم.

خلاصه دیشب هم که دیدم همچین وضعیه مراقبه رو متوقف کردم. اون انرژی جدید، هر چیزی که بود

خیلی متفاوت بود با چیزایی که هر روز تجربه میکنم و برام یک کیفیت جدید داشت. منم حس میکردم که به لحاظ قلبی، توان و تحملشو ندارم.

در دنیای خواب، چیزای مختلفی دیدم. خیلی از خوابامو هم یادم رفته ولی حین خواب و بیداری هام یادمه که سعی میکردم خوابامو بررسی کنم و یادمه که با خودم گفتم: انگار مفهوم مشترک این خوابا داره به مفهوم امیدواری اشاره میکنه.

ولی این امیدواری چطوریه و چه کیفیتی داره و به چه دلیله باید خدمتتون عرض کنم یه مقدار با نمونه های رایج مفهوم امیدواری در تمدنای زمینی فرق داره.

آخرین خوابی که به یاد میارم و بیشتر از همه تحت تاثیر قرارم داد رو اول تعریف میکنم. در جریان این خواب میدیدم که یک پرنسس هستم و یه نامزدی دارم که مرد عضله ای و مبارزی هست. ما تو قصرمون نشسته بودیم و داشتیم گوهمونو میخوردیم که یهو یه لشکر از موجودات سیاه دل حمله کردن و ما رو به اسارت گرفتن.

من توان مبارزه نداشتم و نامزدم هم تسلیم شد. من تعجب کردم که چرا مبارزه نکرد اما وقتی ذهنش رو خوندم متوجه شدم که به خاطر تعداد زیاد و قدرت غالبشون این کارو کرده. اون می خواست زنده بمونه و بعدا و در فرصت مناسب، دوباره قدرت و پادشاهی رو به دست بیاره.

اون لحظه زیاد از این که زود تسلیم شد خوشم نیومد. ولی وقتی اسیر شدم هم بهم بد نگذشت.

توی زندان، به جز من، همه ی دخملای قصر بودن. منظورم دخترای اشراف زاده است.

خب حقیقت این بود که من حتی پیش از زندان هم تجربه ی شیرینی از زندگی پیش اینا نداشتم. اونا نگاه‌های قضاوت گر تندی داشتن و حتی با وجود رفاه فراوونی که همیشه درونش بودن، اونقدرا هم بلد نبودن که از زندگی لذت ببرن و خیلی هم پیش میومد که با کارا و حرفا و قضاوتاشون منو ناراحت کنن.

حتی از اینکه از دست اون نامزد گنده گوز و عضله ایم راحت شده بودم هم خوشحال بودم. درست یادم نیست اصلا چه حسی بهش داشتم ولی یادم نمیاد عشق عمیقی نسبت بهش داشته باشم و انگار که اون جفت گیری، بیشتر حالتی فرمالیته داشت. مثل این اشرافا که بچه هاشونو میکنن تو پاچه ی هم. منم این پسره رو احتمالا دوست نداشتم.

خلاصه یه روز یه عده اومدن تو زندان تا ما رو دونه دونه ببرن برای دور جدیدی از محاکمه.

من با خودم گفتم شاید بخوان در انظار عمومی ما رو شکنجه بدن یا بلا ملایی سرمون بیارن و این چیزی نبود که خوشم بیاد تجربه اش کنم.

وقتی به خودم نگاه میکردم، هنوز تر و تازه و سالم بودم و لباس زیبایی هم به تن داشتم. هیچ درد و ضعفی رو توی بدنم احساس نمیکردم. فکر میکنم این تصویری از حالت روحی و روانیم بود.

وقتی ما رو بردن برای محاکمه، لبه ی یک برج بلند بودیم و من میدونستم که اون پایین یه دریاچه است. توی یه لحظه از دست نگهبانا فرار کردم و دویدم تا خودمو از اون بلندی توی آب بندازم و خفه بشم.

توی خواب، اون اضطراب سقوط از ارتفاع و فکر مرگ به سراغم اومد و فشارشو توی قلب و ذهنم حس کردم. با این وجود، وقتی که توی آب افتادم، یک شهود به ذهنم خطور کرد. حس میکردم که امید دارم.

حس میکردم این کار بی مورده و قرار نیست که اتفاق بدی بیوفته.

در اون لحظه نمی دونستم چرا همچین حس امیدی دارم و گفتم شاید قراره کسی برای نجاتمون بیاد. اما حالا که مشغول مرور خواب هستم، فکر میکنم صرفا کیفیت زندگی ذهنی و روحیم بود که قرار نبود مغلوب اون وضعیت بشه.

من نمی تونستم خودم رو بکشم و حس میکردم روحم در آب غوطه ورم میکنه. با اینکه تا اون روز تن به آب نزده بودم متوجه شدم که می تونم شنا کنم. یه چیزی فراتر وجود داشت. به کمک این توانایی، به راحتی از آب اومدم بیرون.

یه جادوگر خیلی زشتو دیدم. اون لباس سیاهی پوشیده بود و یه عصای بلند داشت. چهره اش از حالت انسانی خارج شده بود و سعی میکرد هویت و جنسیت خودشو نشون نده اما از انرژیش می تونستم حس کنم که یه پیرزن پوسیده است.

خلاصه بهم گفت که چرا انجامش ندادی و پشیمون شدی؟

گفتم که نمی تونم خودمو بکشم، ظاهرا به طور فطری شنا بلد بودم و خبر نداشتم.

اون لحظه از چشم روحم به خودم نگاه میکردم. هنوزم زیبا بودم و لباس خوبی به تن داشتم و موها و پوستم هم زیبا بود.

اون جادوگره سعی میکرد منو بترسونه اما نمی دونم چرا انگار از چیزی میترسید و از یه حدی جلوتر نمی‌اومد. اون هی حرف میزد و با عصاش بازی در میاورد و روی زمین می کوبیدش. من منتظر بودم که بیاد و شکنجه ام بده ولی نزدیک نمیشد و کم کم تونستم ترس و نگرانی رو توی حالاتش ببینم.

کل محاکمه همین بود و بعدشم بهم گفت که برم. حتی سربازی کنارم نبود. فقط پیرزنه بهم گفت: برو توی همون دخمه ای که ازش اومدی.

پیرزنه ترجیح میداد که من خودکشی کنم و من نمی‌دونم چرا اونا که اینقدر از من بدشون میومد، خودشون در مورد به قتل رسوندنم اقدام نمیکردن.

منم رفتم توی دخمه یا زندان. اون زندان حالت سلول بسته نداشت. یه سری اتاق کوچک و پوسیده بود که به یه راهرو وصل بودن و من و کلی زن دیگه اونجا بودیم. انرژی دخمه خیلی خیلی بد بود. پر از حس ناامیدی. اون اشراف زاده ها رو میدیدم که حالا حتی انگیزه ندارن یه پارچه دور تنشون بپیچن. بعضی هاشون جوری روی زمین، دراز به دراز افتاده بودن که فکر میکردم مردن و نفس نمیکشن و چشماشون لحظه‌ی مرگ، باز مونده.

بدناشون کبود و بد رنگ شده بود. موهاشون به هم ریخته بود و دیگه چهره شون زیبایی گذشته رو نداشت. من بدم نمی اومد که بشینیم دور هم و با هم حرف بزنیم و حالا به همدیگه روحیه ای بدیم یا یکم بخندیم ولی هیچ کدوم علاقه ای به این کارا نداشتن.

حس میکردم تنها چیزی که الان دلشون می خواد همون شکوه و رفاه گذشته است.

چهره ی یکی از اونا منو یاد یکی از دوستای خواهرم میندازه که طی زندگی فعلی باهاش آشنا شدم. اون تقریبا اولین تجربه ام از رو به رو شدن با یه فرد با مشکلات روانی بود که برای رها شدن از دست مشکلاتش به قرص های مختلفی وابستگی داشت. اگر قرص ها نبودن، حال اونم خوب نبود.

در دنیای خواب، من علاقه داشتم که باهاش صحبت کنم و عواطف خوبی هم برای ابراز داشتم اما اون حال ناخوشی داشت، مثل کسی که مخدرشو از دست داده.

وقتی به چهره اش نگاه کردم، اون به دیوار خیره شده بود. یک لحظه چشماش سرخ شد و دوباره به حالت عادی برگشت. اون بلند شد و به سمت دیوار رفت و جمله هایی بسیار ناامید کننده و غم انگیز گفت. می‌تونستم حس کنم که حدی از جنون رو تجربه میکنه.

***

اگر بخوام یک جمع بندی در مورد این خواب انجام بدم، می تونم بگم که به نوعی از احساسات که شبیه حس امیدواری هست اشاره داره. دیدید مثلا در زندگی واقعی بهمون میگن این به ذهن خودت بستگی داره که چه حسی به زندگیت داشته باشی؟ و آدمو به زور می خوان مجبور کنن که نسبت به زندگی مزخرفش حس خوبی داشته باشه؟

در جریان این خواب، اینطوری نبود که در هر موقعیتی حس خوبی نسبت به زندگی داشته باشم. همیشه از یه چیزایی بدم میومد. مثلا اون اشراف‌زاده‌های نسناس و احمق یا اون نامزدی فرمالیته که عشقی رو درونم زنده نمیکرد. از اون

سیستم اشرافی به درد نخور که فقط سایه ی ترس و ناامنی رو روی سرمون نگه میداشت.

خواسته هام سر جای خودش بود. من می خواستم که کسی کاری به کارم نداشته باشه و آزاد باشم. خب وقتی که رفتم زندان، این خواسته ها بیشتر برآورده شده بود.

خوشحالی من به خاطر احمق بودنم نبود، واقعا اون کیفیت ذهنی که از زندگی می خواستم برآورده شده بود. در حالی که توی زندگی قبل از زندانم، وضعیتی که درونش بودم، بیشتر، دست و پام رو بسته بود.

اشراف زاده های اطراف من همیشه منو قضاوت های احمقانه ای میکردن و انتظار داشتن که مثل خودشون

از مزیت های اشرافی استفاده کنم و سعی کنم اینطوری از زندگی لذت ببرم. مزیت هایی که لزوما به شیوه ی اخلاقی ای هم به دست نیومده بودن. همیشه باور داشتم که باید شاشید توی این مزیت ها.

وقتی که به زندان افتادیم، از اینکه میدیدم اون افکاری که سعی داشتن به منم تحمیلش کنن اینطوری به درد نخور واقع شده خیلی هم خوشحال شدم. نمی‌تونستم حتی توی اون شرایط هم به روشون بیارم و بهشون انتقاد کنم و بگم که ایراد کار از کجاست که امروز همچین حسی دارن. اونا افسردگی و ناامیدی و پوچی رو حق خودشون میدونستن.

اونها زمینه های اون وضعیت ذهنی رو از خیلی وقت پیش و با عقاید و الگوهای فکری ای که درون زندگیشون نهادینه کرده بودن به وجود آوردن. اونها چیزای زیادی رو بد میدونستن و چیزایی که باعث شادی و رضایتشون در زندگی میشد، به همین راحتی می تونست از بین بره.

من ناراحتی هایی داشتم اما شادیم در گرو چیزای چسکی نبود. همین الانشم وقتی بهم میگن مستقل شو یا برو واسه خودت خونه بگیر یا از دست خونواده ات فرار کن دوست دارم به یارو ها بگم که چه توی قصر چه توی دخمه، وقتی توی سیاره ای هستیم که عشقی درونش نیست و آدماش مثه لاشخورن، بشاش تو تک تک موقعیت های اجتماعیش. مشکلی که با این جامعه

دارم رو پول بیشتر حل نمیکنه. تا وقتی که عشقی توی این زندگی نباشه، از همه چیزش بدم میاد و اینجا و اونجاش برام فرقی نداره.

.

.

.

امروز با احساس جالب و جدیدی زندگی کردم. این احساس در زمینی ترین حالتش مثل اینه که هورمون‌های بدنم با آهنگ متفاوت تری دارن ترشح میشن و این تغییر آهنگ، تجربه ی ذهنی من از زندگی رو تغییر میده.

می تونم تصور کنم که اگر درس های درون بعد دهم رو در زندگی واقعی اجرا کنم، کم کم تبدیل به یک

موجود بعد دهمی بشم و انرژی روحیم با این بعد، تطبیق پیدا کنه.

این احتمال رو میدم که ما در برهه های مختلف زندگی ممکنه به صورت هرچند موقت، گاها تجاربی از ابعاد بالاتر هستی رو به دست بیاریم. هر چند موقت و کوتاه اما این لمس های کوتاه، می تونن زمینه ساز ایجاد یک میل درونی برای صعود و تکامل باشن.

یکی از خواب هایی که دیشب میدیدم از این قرار بود که توی یک زمان و مکان دیگه حضور دارم. هر چند که خانواده ام کمابیش شبیه به خانواده ی زمینیم بودن.

سطح تکنولوژی اون سیاره بیشتر از سطح فعلی زمین بود. خانواده ی من افراد ثروتمندی بودن ولی لزوما این ثروت رو از راه خوبی به دست نیاورده بودن. پدرم از هر موقعیتی استفاده میکرد تا این ثروت رو به رخ دیگران بکشه و حتی برخورد به ظاهر خوبش با ما بچه ها هم یک رفتار ساختگی یا فرمالیته بود.

دیگران که زندگی ما رو میدیدن بعضا حسادت میکردن یا خیلی حسرت میخوردن و من صرفا به احمق بودنشون میخندیدم چون در نظرم، ارزشای این زندگی روی پایه های فاسدی بنا شده بود و این ارزشا، لزوما مهم ترین ارزشای یه زندگی نیستن.

یه روز ما میخواستیم که به مهمونی بریم. حس میکنم به مهمونی یکی از فامیلای نسبتا دورمون بود.

پدرم ازم خواست که یه سری وسیله رو بذارم توی وسیله ی نقلیه. هیچ لزومی نداشت که ما اون وسیله‌ها رو ببریم اما پدرم می خواست که با این کار، به بقیه نشون بده که ما همچین چیزایی رو داریم.

بعدشم که سوار وسیله ی نقلیه شدم، پدرم بهم با محبت گفت که می خواد برام فلان لباسو بخره که کمک میکنه تا بیماری چربی خونم خوب بشه.

من اون لحظه با خودم گفتم: خایه مالو ببین! سگ الان از این لباسا نمیخره بسکه که گرونه ولی الان چون میخوای بگی مایه داری و صاحب زندگی منی هر چی بتونی برام میخری و آخرشم می خوای به این بهونه سرم منت بذاری.

پدر من توی زندگی فعلیم هم همینجوریه یعنی اگه چیزی برات میخره حتما اون پشت هم باهات خشکه حساب میکنه و یه مادر جنده ایه که نگم برات.

خلاصه ما رفتیم به خونه ی فامیل. اونا به وضوح موجودات فقیری بودن. توی اون سیاره، کالبد همه ی ما لزوما به یک اندازه نبود. یک حداکثر تقریبی وجود داشت اما بعضی ها بسته به شانس یا ژنشون ممکن بود کالبد هایی در ابعاد کوچک داشته باشن. یه چیزی مثل انواعی از دو قلو ها یا کوتوله ها که الان در سیاره ی زمین هم وجود داره. در اون سیاره ممکن بود ابعاد یک فرد به اندازه ی دست یه آدم معمولی باشه.

به جز ما، تعدادی دیگه از فامیلمون هم به اون خونه اومده بودن. برخی از اونها افراد سرشناس یا به هر ترتیب ثروتمند بودن و داشتن انرژی بدی رو توی خونه‌ی معمولی یا فقیرانه ای که بهش دعوت شده بودن پراکنده میکردن.

اونا درست مثل پرنسسای خواب قبلیم بسیار پفیوض بودن و ارزشایی که در جریان زندگی بهشون تکیه کرده بودن خیلی چسکی بود. اونا اصلا دوست نداشتن که مثل فامیلمون زندگی کنن و در نظرشون این زندگی یه حالت نفرین شده و بسیار ناامید کننده داشت.

من رفتم پیش بچه ی فامیل. اون یه دختر بچه بود که ابعاد کوچکی داشت. می تونست کف دستم بشینه.

بهش گفتم دوست داری چه بازی ای انجام بدیم؟

گفت که دوست داره لای موهای سرم بخوابه.

ما قبلا این بازی رو انجام داده بودیم. در واقع بازی نبود. اون از موهای نرم من خوشش میومد. نمی دونم تجربه اش چجوری بود اما وقتی میذاشتمش لا به لای موهای سرم اون می خوابید و از این تخت خواب خوشش میومد.

من حس بدی به زندگی اونا نداشتم چندان، ولی از کسایی مثل پدر خودم و فامیلای پفیوضم بدم میومد.

.

.

.

دیشب دوست داشتم که زود تر به سراغ بعد ۱۱ برم و مراقبه انجام بدم اما با خودم گفتم که الان فقط یه

سری برای شناخت بعد ۱۰ اقدام کردم و شاید بهتر باشه که عجله نکنم اما جوابی که از خوابم گرفتم خیلی متفاوت با چیزی بود که فکرشو میکردم.

دیشب برای شناخت بیشتر بعد دهم مراقبه انجام دادم. انرژی حین مراقبه خوب بود ولی کمی برام کسل کننده و تکراری شده بود و حس میکردم که دوست دارم چیز جدیدی رو تجربه کنم و یاد بگیرم. وقتی خوابیدم، دیدم که توی یک مدرسه هستم. اونجا جای بدی نبود ولی حس میکردم چیزی که اونجا تدریس میشه دیگه برام تکراری شده و انگار دارم چند سال متوالی یه چیزو میخونم. با اینحال اطرافیانم منو بر اساس سن و سالم میسنجیدن و درک نمیکردن که من الان باید مدرسه مو عوض کنم.

درد زیادی توی ستون فقراتم حس میکردم. به خونه که رفتم، پیرهنمو بیرون آوردم و مشغول معاینه ی ستون فقراتم شدم. در واقعیت موهامو بلند کردم ولی در این خواب، مثل حدود یکسال پیشم بودم و موهام کوتاه بود. در اون زمان اهمیتی به مفهوم ابعاد نمیدادم طبعا یا بهتره بگم که نمی دونستم چطوری میشه در این زمینه رشد کرد.

برای من همه چیز شانسی بود. مثلا نمی دونستم که چرا در بعد هفتم هستم و چرا می تونم تا بعد نهم هم برم. همه ی این چیزا برام گنگ بود و معنای خاصی نمیداد. اگرم بین ابعاد جابجا میشدم به صورت ناآگاهانه و شانسی بود، در نتیجه نمیتونستم تجربه ای

که دوست دارم رو با خواست و اراده ی خودم دنبال کنم.

خلاصه در جریان خواب داشتم از چشم روحم به خودم و ستون فقراتم نگاه میکردم. آناتومیم داشت دچار نابهنجاری هایی میشد. اطرافیانم عقیده داشتن که من دارم چاق میشم و لازمه که رژیم بگیرم تا لاغر بشم اما تشخیص خودم این بود که ستون فقراتم همزمان با بقیه ی اجزای داخلی بدنم رشد نمیکنه. مثلا دور کمرم چاق نبود ولی می تونستم حس کنم که اعضا و جوارح درون بدنم مثل قلب و کلیه و اینا در حال رشد کردن هستن.

این وضعیت، داشت فشار زیادی رو به ستون فقراتم میاورد و اونا رو به نحوی دچار نابهنجاری میکرد. منجمله گردنم خیلی درد میکرد.

در اون لحظه که داشتم این منظره رو به صورت دانای کل و از چشم روحم میدیدم، استدلالم این بود که لازمه به سراغ ابعاد بالاتر برم و تجربه مو از زندگی بهبود ببخشم.

خودمو میدیدم که توی حیاط مدرسه راه میرم. همه چیز به ظاهر خوب بود اما از درون به شدت احساس کسالت داشتم و دیگه دست و دلم نمیرفت که با دنیای اطرافم معاشرت کنم یا دوستای جدیدی پیدا کنم چون انرژی همه چیز برام تکراری بود.

خواب ورق خورد و میدیدم که به گذشته رفتم. زمانی که پدرم اقدام به ازدواج دوباره کرد و توجهش به ما کمتر شد. من در اون زمان ناراحت بودم ولی حالا میتونستم جنبه ی متفاوتی از این اتفاق رو ببینم. اینکه چقدر نبودش به نفع من شد و سایه ی سنگینش از روی زندگیم کمتر شد. خونواده ی جدید اونقدر وقتشو میگرفت که دیگه نمی تونست بسیاری از ایده های سمی و احمقانه شو روی زندگی ما پیاده کنه. حالا درک میکردم که اگه میموند باعث میشد که دردسر هایی برای ما درست بشه.

البته این به این معنی نیست که جفت همسری رو تایید میکنم. قطعا اگه این بابا میمرد یا مثلا ننه ی ما

رو طلاق میداد بهتر بود. دلتونو خوش نکنید که با مفهوم چند همسری کنار میام. نخیرم همیشه کیرم دهن این ایده است.

در جریان دیدن این خواب، همزمان مشغول فکر کردن بودم و آگاهی داشتم که دارم یک خواب میبینم و تفسیرم از این تصویر، این بود که اون مزیت های موروثی که از سیریان بودنم به ارث بردم و بهم اجازه میداد که یک موجود بعد نهمی باشم رو مورد بازنگری قرار دادم و تکه های به درد نخورشو کمی تا قسمتی دور ریختم و از نو ذهن خودمو برنامه ریزی کردم و این پدر هم نمادی از اون افکاری بود که ناخواسته و صرفا به خاطر مزیت نژادی به ارث برده بودم و از این

که سایه اش تا حد زیادی از روی زندگیم رفته خوشحال بودم.

این در حالی بود که در گذشته نگرانی زیادی داشتم ازینکه زندگی توی ابعاد پایین باعث عقب گرد تکاملیم بشه و احساسات معنوی درونم از بین بره و به عنوان یک موجود کون نشسته بمیرم. با این وجود، از زندگی زمینیم سود زیادی بردم و این تجارب تا آخر عمر برای من می مونن و خوش بحالم شد.

تصاویر خواب، دوباره ورق خوردن. میدیدم که یک شیر مذکر، راه پیچیده ای رو طی کرد تا به یک تمدن انسانی رسید. اون فقط ظاهر یک شیر رو داشت وگرنه خردش مثل انسان ها بود.

خلاصه، من و این آقای شیر به همدیگه علاقه مند شدیم و من ظاهر خودمو شبیه یک شیر مونث کردم.

ما مدتی توی اون شهر زندگی کردیم اما یه عده موجود سیاه دل از آقای شیر بدشون میومد و بر علیه‌اش خدئه میکردن. این شیر منو خیلی یاد سامحو میندازه یا به عبارتی انرژیش شبیه سامحو بود.

آدمای اون شهر، از یک موجودیت تاریک قدرت گرفته بودن که سامحو قبلا باهاشون کار کرده بود ولی الان ازشون جدا شده بود؛ یعنی سازمان لرد بزرگ.

لرد بزرگ در درون تمدن انسانی هم نفوذی های زیادی داشت. حتی موجوداتی که در تمدن های بعد هفتمی بودن یا در سطح تکاملی هفتم به سر میبردن. این موجودات در معرض امتحاناتی با موضوع درک

احساسات همدیگه بودن اما خب طبیعتا بعضی‌هاشون این امتحان رو به خوبی پس نمیدادن یا به عبارتی در حال تجربه ی نوعی عقب گرد تکاملی بودن.

همین موجودات، اومدن و یه سری شایعه علیه سامحو ساختن و اونو متهم کردن تا بتونن به این بهونه، اونو تحت تعقیب و مورد آزار و اذیت قرار بدن.

من و آقای سامحو تصمیم گرفتیم که اون شهر رو ترک کنیم و به جای امنی بریم. من خیلی نگران و ناراحت بودم چون میدیدم که آقای شیر، قلب بدجنسی نداره و با لیاقت هست اما حالا سایه ی ناامنی روی زندگیش افتاده.

این ناراحتی ای بود که حتی دیشب هم بهش فکر کردم و برای آینده هم نگرانی هایی دارم. من جمله اینکه مثلا جایی مثل فدراسیون حاضره نسبت به این مناقشات واکنشی نشون بده یا سامحو و دوستانش باید به تنهایی از خودشون در مقابل این اتفاقات مراقبت کنن؟ و داشتم فکر میکردم که اگه اینطور باشه که فدراسیون نخواد به ما کمکی کنه منم دیگه باهاشون همکاری خاصی نمیکنم چون مساله ی سامحو و دوستاش یه مساله ی شخصی نیست و این اتفاقات در نظرم یه حرکتی بر علیه نژاد پرستی هست و اگه الان ازشون حمایتی نشه، در ادامه هر کسی که به فکر انجام حرکتای مشابه بیوفته، یه سایه ی ترس سنگین روی سرشه. مثلا هر زمان که یه رپتال بخواد سازمان های برادری تاریک رو پشت سر بذاره و

مستقل شه، این فکر به ذهنش میرسه که قراره امنیت خودشو از دست بده و مورد حمله ی سازمانای تاریک قرار بگیره.

در جریان این خواب، میدیدم که خوده آقای سامحو، ایده های زیاد و زیرکانه ای برای حفظ امنیتش طراحی کرده و به کمک این ایده ها، ما شانس خیلی زیادی برای حفظ امنیت خودمون داشتیم و حتی می‌تونستیم به واسطه اش هر زمان که بخوایم به اون شهر که پر از موجودات نژاد پرست هم بود رفت و آمد کنیم و اطلاعاتی که لازم داریم رو به دست بیاریم.

اما در عین حال، چیزهای دیگه ای رو پشت ذهنم میدیدم که انتظارشون رو نداشتم. اولا میدیدم که

موجودات خائن و خودفروخته ای که زیر سایه ی جوامع معنوی زندگی میکردن، در حین جست و جوی شرورانه شون برای پیدا کردن من و آقای سامحو، بعضا گذرشون به موجودات مشابهی میخورد. مثلا یهو یه پلنگو پیدا کردن و اون پلنگه هم لزوما یه موجود معنوی نبود و صرفا با غرایز ابتداییش زندگی میکرد و از اینکه یه عده موجود شرور، مزاحم قلمرو شخصیش شدن اصلا خوشش نیومد و به دنبالشون افتاد.

یه چیز دیگه هم دیدم که این یکی برام خیلی عجیب‌تر بود. دیدم که درون همون قوم و قبیله، عده‌ای مردم معنوی و هوشیار بودن که می دونستن برخی از هم قبیله ای هاشون خیانت کارن و روحشون

رو به برادری تاریک فروختن و این افراد خائن صرفا منتظر فرصتن که با خرابکاری، سودی ببرن و از اربابای تاریک خودشون، پاداش جدیدی دریافت کنن.

این مردم هوشیار، علاقه داشتن که بتونن مچ این افراد خیانت کار رو حین انجام یه کار خلاف قانون بگیرن؛ چون اینطوری میتونستن اونا رو دادگاهی کنن و قدرتا و مزیتای زیادی رو ازشون بگیرن و از این طریق، جلوی خرابکاری های بیشتر این موجودات خائن رو بگیرن.

حالا که جایزه ی خوبی برای آقای شیر تعیین شده بود، این مردم هوشیار هم گوش به زنگ شده بودن. این جایزه ی خوب، می تونست افراد زیادی رو به

طمع بندازه و باعث بشه که روی واقعی خودشون رو نشون بدن.

افرادی که گروه گروه به دنبال سامحو میگشتن، گاها در طول ماموریت های خودشون دچار تناقضاتی میشدن. اونا مثل پلیس یا مامورای یک سازمان بودن. وقتی طی تعقیب و گریز ها توی یک راهرو گیر افتاده بودن، یکیشون که خائن بود و ذات تاریکی داشت، می‌خواست از فرصت و خلوت بودن اون راهرو استفاده کنه تا یکی از همکاراش که خائن نبود و ازش بدش میومد رو بکشه و از این طریق، از دستش خلاص بشه و به سراغ ما بیاد. اینطوری می تونست جایزه ی دستگیری سامحو رو هم به تنهایی کسب کنه.

اون لحظه دیدم که از هاله ی اون مرد خائن، یه مار سیاه بیرون اومد. قدرتش زیاد بود و این برای من عجیب بود. چون این قدرت زیاد رو نمی تونست یکی دو روزه به دست بیاره و حتما مدت زیادی بود که با برادری تاریک کار میکرد. از اینکه میدیدم همچین افراد خودفروخته ای بدون اینکه دستشون رو بشه برای یک مدت زیاد توی همچین سازمان و قلمرویی کار میکردن و وجهه شون هم خدشه ی خاصی نداشت خیلی تعجب کردم.

به هر ترتیب، طرف مقابل هم قدرت کمی نداشت و از قبل، خودشو برای همچین موقعیتی آماده کرده بود. اون با طرف خائن مبارزه کرد و حالا مدرکی هم برای

دادگاهی کردنش داشت و تمام این لحظات ثبت شده بود.

اینکه ابزار ثبت کردنشون دقیقا چی بود رو نمیدونم. شاید برای خودشون نوعی دوربین یا همچین چیزی داشتن. فضای این خواب در یک اتمسفر پیشرفته تر از سطح فعلی زمین رخ میده و من قادر به توصیف برخی از ساز و کار ها و مفاهیمش نیستم.

دیدن این تصاویر، حس خوبی بهم داد و می تونستم حس کنم که موجودات معنوی، نسبت به ما بی تفاوت نیستن و ما داریم روی زندگی همدیگه تاثیر میذاریم.

همچنین وقتی از این خواب بیدار شدم، متوجه شدم که کمی بدبینی و ناامیدیم از این وضعیت باید تعدیل

بشه و جای خودشو به یک امیدواری و خوشبینی بعد دهمی بده. چون تا جایی که اطلاعات جسته و گریخته ای بهم رسیده متوجه شدم که معاشرت بین نژاد رپتال ها با نژاد های انسانی ابعاد دیگه دچار مشکلات زیادی هست.

مثلا اینکه؛ توی جلسات فدراسیون، کلا چند تا رپتال حضور داشتن که حالا اینا در یک قرارداد صلح بودن ولی با کسالت و بی میلی توی این جلسات حضور پیدا میکردن.

درسته که سازمانای تاریک زیادی متشکل از نژاد رپتالا یا برخی نژادای خاص دیگه وجود داره ولی اینطوری نیست که این موجودات هیچ شانسی برای صعود و

تکامل و یا معنوی تر زندگی کردن نداشته باشن. همونطور که موجودات قلمرو ها و نژادای دیگه لزوما و به شکل اجتناب ناپذیری زیر سایه ی قوانین معنوی زندگی نمیکنن. همین الانش هم تعداد زیادی از هم نژادای ما به برادری تاریک ملحق شدن و قدرت زیادی هم دارن.

عقیده دارم که صعود، بیش از هر چیز یک حرکت جمعیه. شاید بشه همترازی سطح تکاملی یک نژاد یا سیاره رو، بیشتر از هر چیز به همین موضوع ربط داد. همزیستی مسالمت آمیز می تونه باعث بشه که افراد یک جامعه، به همراه همدیگه رشد کنن یا برعکس، دچار عقبگرد تکاملی بشن. اگر ایده ی همزیستی رو به شباهت های نژادی یا صرفا حضور در یک سیاره

محدود کنیم، تنش های خارج از این مرز ها می تونن حرکت جمعی یک جامعه رو دچار مشکل کنن.

در زیر سایه ی قوانین معنوی، ایجاد مرز به واسطه ی نژاد و قلمرو، بیشتر یک انسداد ذهنی رو ایجاد میکنه تا اینکه باعث بشه مزیت و بهینه سازی خاصی به وجود بیاد. افکار نژاد پرستانه و حضورشون، تاثیر منفیشون رو خیلی وقته که نشون دادن. اینکه ما حرف همدیگه رو درک نمیکنیم و نمی تونیم ایده ی خوبی برای معاشرت با مردم نژاد ها و سیارات دیگه دست و پا کنیم، به خاطر تداوم پیدا کردن افکار نژادپرستانه است.

توانایی های ذهنی ما بهمون می تونه اجازه بده تا با نژادا و قلمرو های مختلف ارتباط بگیریم. همیشه این ایراد طرف مقابل نیست که حرف ما رو درک نمیکنه یا نمیفهمه. طی این سفر فکری، متوجه شدیم که ادراک به معنای خاصش یعنی ادراک احساسات دیگران، در بعد هفتم جنبه ی آگاهانه پیدا میکنه. یعنی اگر لازم باشه کسی ابتکار عمل رو به دست بگیره و راهی برای افزایش درک متقابل ایجاد کنه، شما موجوداتی هستید که دارید این سطوح تکاملی رو تجربه میکنید یا شانس بیشتری برای تجربه ی این سطوح دارید.

از این فرصت می خوام استفاده کنم تا برخی انسدادهایی که وجود داره رو مرور کنیم. این موضوعی هست که در کتاب آتش درون هم بهش

پرداخته شد. مردی که در زندگی زمینی خودش به اسم کارلوس کاستاندا شناخته شد و کتابای مختلفی رو نوشت، بعد از مرگ کالبد فیزیکیش، زیر سایه ی برادری تاریک، سازمان خودشو مدیریت کرد. کارلوس کاستاندا تا روز آخر این سازمان، قصد جدی ای برای ترک و کنار گذاشتن سازمانش نداشت. از بعضی چیزا ناراضی بود ولی زندگی و روزمره ی خودشو داشت و حتی هنوز می تونست به صورت تله پاتیک با نویسنده‌های زنده ی ساکن در سیاره ای مثل زمین ارتباط بگیره و افکار خودشو روی کاغذای فیزیکی منتشر کنه.

اگر کاستاندا سازمان خودشو ترک کرد و به یک سیاره‌ی بعد هفتمی اومد به خاطر این بود که انرژی

ذهنیش به این سطح رسیده بود. این نه لزوما به خاطر دخالت و مزاحمت های من بود و نه به خاطر فرش قرمز هایی که تمدن های ابعاد بالا براش پهن کرده بودن.

اون به یه سیاره ی بعد هفتمی منتقل شد. جایی که الان میدونیم از مردمش چه انتظاری میره و چطور میتونن تکامل پیدا کنن. اینطور که متوجه شدم، دوستای جدید ایشون وقتی که فهمیدن کاستاندا طی دوره های قبلی زندگیش چجور موجودی بوده تردش کردن.

حتی بعدا که مناقشاتی شکل گرفت، برخی مردم این تمدن اومدن و انگشت اتهام رو به طرف کاستاندا

گرفتن و علاقه داشتن که ایشون تمدنشون رو ترک کنه تا دردسر ها تموم بشه.

این برخورد آخری دیگه به شکل آشکاری نوعی فاشیسم رو به نمایش میذاره. یعنی به طرف میگید که تو اهل اینجا نیستی، تازه وارد و غریبه ای، برو به همونجایی که ازش اومدی.

این تفکری هست که در جوامع بین بعد ۵ تا ۹ زیاد مشاهده اش کردم اما لزوما تفکر مثبتی به نظر نمیرسه. در عین حال چیزیه که توی جوامعی مثل جوامع رپتالا تا حد زیادی کنسله و باهاش ور نمیرن. منظورم تفکری هست که به ما اجازه میده بابت اشتباهات گذشته ی خودمون یا دیگران، انواع سمی و ناسالمی از احساساتی مثل شرم و ناامیدی رو تجربه کنیم.

شرمساری به خودی خود لزوما بد نیست اما اگر این شرمساری باعث ایجاد افکار و احساسات منفی بشه نه تنها جلوی بروز دوباره ی رفتارای نابهنجار رو نمیگیره بلکه می تونه مانعی برای شروع دوباره ی افراد باشه. حتی کسی که هنوز اشتباهات گذشته ی خودشو درک نکرده و یا برای بیان اینکه می خواد از نو شروع کنه کار خاصی انجام نداده، نیاز داره تا مطمئن باشه که بعد از تغییر، حداقل توسط یک جامعه ی کوچیک پذیرفته میشه. اگر قرار نباشه که برچسب گناهکار بودن، هرگز از روی فرد برداشته بشه و همه توی ذهنشون ما رو بابت گذشته مون قضاوت کنن، تغییر کردن دیگه چندان معنی نمیده. حتی ممکنه فرد از درون تغییر کنه اما رفتار و رویه ای که در مقابل دنیای اطرافش داره رو تغییر نده. چون این فکر توی ذهنش

هست، میدونه که هر چقدرم کارای مفیدی انجام بده، خیلی بعیده که حالا حالا ها تفکر دیگران در موردش تغییر کنه و اونو به عنوان یک موجود امن ببینن.

این حرف به این معنی نیست که بیاید به افرادی که اعتماد کردن بهشون سخته و سابقه ی نامناسبی دارن به کرار اعتماد کنید.

امنیت یک جامعه با دوری گزینی از افراد نابهنجار تامین نمیشه. نابهنجاری حالت انگلی و متجاوزانه داره و همیشه سعی میکنه که از ضعف های درون جامعه برای نفوذ و رشد خودش استفاده کنه. اونچه که از یک جامعه در مقابل نابهنجاری مراقبت میکنه قوانین و عرف جمعی بهینه شده تر و قدرتمند تر هست.

اگر من الان تصمیم بگیرم که به برادری تاریک ملحق بشم، اونا هیچ وقت به قول زبانی من مبنی بر وفاداری اعتماد نمیکنن. اونا اولا چیزای زیادی که باعث قدرت من میشه رو ازم میگیرن من جمله یک سری توانایی های ذهنی. همچنین ممکنه جراحی هایی هم روی کالبد های انرژیکی مختلفم به تدریج صورت بگیره. بعدشم بسته به اینکه چه روزمره ای دارم میان و کم کم ماموریت هایی رو بهم میسپارن. اینطوری هم نیست که منو معطل بذارن، از تمام توانایی هام ممکنه بهره ببرن و من به تدریج، شانس اینو دارم که زیر سایه شون به قدرتای زیادی برسم.

اونا با همچین مسائلی هیچ برخورد رمانتیک و هیجانی ای انجام نمیدن. به این فکر میکنن که چطور می تونن از من به عنوان متحد جدیدشون به نفع

منافع خودشون استفاده کنن. تاریکی به قول من اعتماد نداره، به سایه ی خودش اعتماد داره. یعنی کاملا مصمم هست که با ایجاد سایه ی ترس، دیگران رو تحت کنترل بگیره.

ما موجودات معنوی نمی تونیم از ترس خالص برای کنترل دیگران استفاده کنیم و اصلا این روش با انرژی ما نمیسازه اما می تونیم ایده هایی رو به کمک انرژی عشق طراحی کنیم که متحد شدن با یک تمدن معنوی، یک معامله ی دو سر برد و پر سود برای هر دو طرف باشه. شاید اینطور به نظر بیاد که طرف ها همیشه دنبال قدرت هایی باشن که روی کاغذ نوشته میشه. اما در معاشرت های دو طرفه، حسی که بین طرفین منتقل میشه هم بخش نانوشته ای از مفاد قرارداده.

رپتال ها انرژی تحسین، عشق و صمیمیت رو احساس میکنن. هرچند شاید برخیشون نتونن به لحاظ ذهنی اینطور احساسات رو آگاهانه درک و تشریح کنن یا در موردش نتونن صحبت کنن اما نسبت بهش واکنش نشون میدن و می تونید لذت رو در درونشون مشاهده کنید. این دیگه به خودتون بستگی داره که آیا بتونید دلیلی برای عشق ورزیدن به دیگران پیدا کنید یا نه.

ما مجبور نیستیم که در جنگ و مناقشات تموم نشدنی با موجودات و تمدن های مختلف به سر ببریم. تحقق این ایده آل می تونه صرفا به کمک ذهن و کلام ما صورت بگیره، بدون ذره ای جنگ و خونریزی.

.

.

.

دیشب اومدم برای شناخت بیشتر بعد یازدهم مراقبه انجام بدم. این اولین باری بود که به چنین منظوری مراقبه انجام میدادم. خوابی که بعدش دیدم هم برام بسیار گنگ و نامفهومه.

در حین مراقبه هم این حس بهم دست داد که انرژی به درد بخوری دارم دریافت میکنم که به لحاظ روحی، مدت زیادیه که بهش گرسنه هستم و خو گرفتن با این انرژی می تونه تغییرات چشم گیری در زندگیم ایجاد کنه.

در دنیای خواب، هی یه سناریو تکرار میشد و منو از خواب بیدار میکرد. من می خواستم چندین ساعت

طولانی و مثل خرس بخوابم چون ساعت های زیادی بیداری کشیده بودم و کارامم تموم شده بود.

می‌خواستم هم بخوابم که خستگیم حسابی در بره و هم کلی خوابای جدید ببینم. ولی هی یه خواب کوتاه و چند لحظه ای رو میدیدم و منو از خواب، هل میداد بیرون.

در جریان این خوابا، مدام رمان یکی از نویسنده های انتتشاراتمون رو میدیدم. رمان ایشون هنوز تموم نشده و کار بازخوانی و ویرایشش با منه. داستانشم در مورد یه قبیله است که عمری مرید ارواح شریر و دروغ گو بودن اما بالاخره کم کم این باور عمومی از بین میره و با حقیقت رو به رو میشن.

ارواح شریر هم کم قدرت نیستن و می تونن به شکل‌های مختلفی توی زندگیشون دخالت داشته باشه. هنوز داستان به مرحله ی مبارزه با ارواح نرسیده و فعلا تازه شمن قبیله شون داره به ذات این موجودات پی میبره.

در جریان خوابم، هی این کتاب میومد جلوی چشمم ولی هر بار هم جلدش عوض میشد و هیچ کدوم هیچ شباهتی به جلد اصلی کتاب نداشتن.

انرژی کتابه منو از خواب بیدار میکرد. اینطوری نبود که منو بترسونه یا حس بدی داشته باشه، بیشتر مثل این بود که انرژی هوشیاری رو منتشر میکرد و خوابو

از سرم میپروند. آخرشم از خواب بیدار شدم و الان مثل شیر نشستم پشت میز. فعلا هم خوابم هم نمیاد.

هنوز نمی تونم بگم که درس خاص بعد یازدهم چیه و تفسیر روشنی هم از این خواب ندارم. برداشت خودم این بود که آگاهی داره در قالب مفاهیمی که به درس‌های این کتاب داستانی شبیه هست منتقل میشه. یعنی احتمالا بعد یازدهم درسی مرتبط با داستان این کتاب داره. ولی برای درک بیشترش باید منتظر خوابای بعدیم بمونم.

حدس خودم این بود که این خوابه می خواست به مفهوم لزوم تکرار دوباره اما تکرار خوب و مفید اشاره کنه. میدونید دیشب داشتم به چی فکر میکردم؟

اینکه داستانای ترند و محبوب لزوما تک تکشون ایده‌های صد در صد ناب و جدیدی ندارن. اغلبشون یه ایده که قبلا هم بیان شده رو دوباره تکرار و غربال کردن ولی تکرار باحال.

این خواب هم برای من همچین حسی رو داشت. حرف خوب و مفید به نظرم همیشه یه حرف جدید نیست. یه سری مفاهیم هستن که خیلی ارزشمندن و ما همیشه نیاز داریم که باهاشون کار کنیم مثل درسی که توی همین کتاب داستانی بود و فریبی که درونش هست می تونه توی هر برهه ای متوجه یه جامعه بشه. تکرار شدن این درس می تونه مفید و ارزشمند باشه اما مهم اینه که خوب و مبتکرانه تکرار بشه.

حالا نمی دونم این درس ارتباطی با بعد ۱۱ داره یا نه ولی برای منی که این روزا دنبال ایده های خوب داستانی هستم ارزشمند بود.

.

.

.

بعد از اینکه از خواب قبلی و با اون وضعیت بیدار شدم، سعی کردم که دوباره بخوابم. یه مقدار هم مراقبه انجام دادم.

در دنیای خواب میدیدم که یه خانوم بالغ و برازنده و زیبا هستم، در حالی که در واقعیت یک مونث بیبه و کیوت و کوشولو هستم. خلاصه در جریان این خواب من می دونستم که همسر دارم. توی خونه ی پدر

بزرگم بودم و افراد غریبه ای رو میدیدم که در واقعیت نمیشناسم شون.

یه مرد جوانی اومد سراغم که سیاه پوست، جذاب و زیبا بود. اون سعی داشت که منو اغوا کنه ولی اولا من به همسر خودم وفادار بودم، دوما از یه چیزیش بدم اومد. حس میکردم طرف خیلی لاسوعه و به هر زنی که یه ذره جذاب باشه میرسه، می خواد که باهاش جفت گیری کنه.

پیچوندمش و رفتم خونه ی کناری. اونجا خونه ی خاله ام بود. مادربزرگم و زن داییم هم اونجا بودم. اونجا متوجه شدم که این مرد سیاه پوست، در واقع

داییم بوده. زن داییم ناراحت بود و میگفت که شوهرش این اواخر بهش توجه نمیکنه.

خاله و مادر بزرگم، زن های سنتی و نه چندان خوش فکری بودن. اونا در جواب زن داییم، صرفا به خودش ایراد میگرفتن و سعی داشتن بهش راهکار های احمقانه ای برای جذاب تر جلوه کردن بدن.

زن داییم نظر منو هم پرسید. من که عملکرد داییمو دیده بودم می خواستم بهش بگم که به نظر نمیرسه که تو مشکل خاصی داشته باشی، شوهرت ددریه عزیزم.

با چشم و ابرو یه اشاره ی نامحسوس به خاله و مادربزرگم زدم و به زن داییم فهموندم که نمی تونم حرفمو جلوی اینا بزنم و صبر کن تا برن.

در اینجا هم مجددا یک برخورد با نوعی افکار و ارزش‌های افراطی و غیر منطقی رو شاهد هستیم. منظورم افکار اون ننه بزرگ و خاله هه بود.

این دفه هم هنوز به اندازه ی کافی نخوابیده بودم که صدای خورد کردن یخ اومد و از خواب پریدم. چند دقیقه بعدشم اداره ی پست اومد و یه بسته برام آورد.

هنوز خسته بودم و باید می خوابیدم. کمی مراقبه انجام دادم و به خواب رفتم. این بار خواب میدیدم

که با خواهرم نشستیم و داریم در شبکه های اجتماعی اینترنتی گشت و گذار میکنیم. یه ویدیو بود که داشت تصویری از یه فرد سرشناس رو نشون میداد. هنوز ویدیو رو باز نکرده بودم اما می تونستم ببینم که این ویدیو کلی بازخورد منفی گرفته و خیلیا دیسلایکش کرده بودن.

من و خواهرم فکر میکردیم که یه چیز خنده دار اما مشمئز کننده درونش هست. خواهرم ویدیو رو دانلود کرد و مشغول دیدنش شدیم.

دیدم که این یارو که افکار افراطی داشت، برای اینکه عشق و ارادت خودش رو به باورش نشون بده،

خودشو زخمی کرد. زخمای خیلی بدی هم روی بدنش ایجاد کرد.

من زیاد حس نکردم که طرف آدم شرور یا بدجنسی باشه ولی می تونستم حس کنم که یه سری افکار افراطی داره و فکر میکنه که اگر این کارا رو انجام نده، نمی تونه عشق خودشو ابراز کنه.

دیدن این تصویر خیلی حالمو به هم زد.

قبل از بیدار شدن از خواب، یه چیز دیگه هم دیدم.

میدیدم که دارم به انگشترم نگاه میکنم. یه نگین کوچیک از انگشترم به خاطر اینکه درست مخراج کاری نشده بود افتاده بود. من نمی تونستم انگشتر رو مخراج کاری کنم و نگین رو به خوبی جا بندازم اما

می تونستم به کمک یک مقدار رزین، پوشش نازکی رو روی نگینای ریز درست کنم تا اونا ایمنی بیشری پیدا کنن.

کاری که در دنیای خواب انجام داده بودم این بود که لایه ی کلفتی از رزین رو ایجاد کرده بودم که باعث شده بود نمای انگشترم خراب بشه. به علاوه ترکیب رزین هم فاسد و کدر بود و انگشترمو زشت کرده بود. من داشتم تیکه های رزین رو جدا میکردم تا دوباره نمای انگشترم درست بشه و این دفعه قصد داشتم که صرفا یک لایه ی نازک از یک رزین خوب رو به کار بگیرم.

دیگه چیز بخصوصی از خوابای امروزم رو به یاد نمیارم.

حالا نمیدانم این خوابا واقعا داره به تجارب بعد یازدهمی اشاره میکنه یا داره به من میگه که در مورد فضولی توی ابعاد بالاتر زیاده روی نکنم.

همچنین با توجه به اتمسفر منفی توی خوابا، حدسم اینه که انسدادهای زیادی مرتبط با درس این بعد در درون زندگیم هست و برطرف کردنشون می تونه به بهبود وضعیت روانیم کمک کنه.

این خوابا دو روی یک سکه رو به نمایش میذارن. مثلا زن دایی من عشق رو میخواست اما داشت انرژی خودشو جایی سرمایه گذاری میکرد که اصلا طرف مقابلش نمی‌خواست عشق بورزه. یا این پیرمرده که

خودزنی کرده بود، به باور هایی وابسته شده بود که احمقانه یا شریرانه بودن و هر چقدر هم خالصانه عشق میورزید یا خودزنی میکرد، بنا نبود که چیز خوبی دستشو بگیره.

فکر میکنم لازمه به خواب های این سطح بیشتر توجه کنم و به مراقبه در این مورد ادامه بدم. این درس‌هایی هست که بهشون نیاز دارم.

.

.

.

امروز برای درک بیشتر بعد یازدهم مراقبه انجام دادم.

در دنیای خواب میدیدم که دنبال کار میگردم و برای فروش جواهرات نقره به سراغ یه مغازه رفتم. در

ابتدا نمی دونستم که اینا در کنار جواهرات نقره چه چیزای خاص دیگه ای هم میفروشن.

مغازه و محصولاتشون خیلی زیبا بود و مشتری های خودشونو هم داشتن اما در کنار جواهرات نقره، چیزایی رو میفروختن که ایده ی بدی پشتشون بود. مثلا یه ظرفای حاوی جوهر رو میفروختن. من از یکی از مشتری ها که انگار قدیمی بود و به محصولات این مغازه علاقه ی زیادی داشت، در مورد ماهیت این جوهرا پرسیدم. اون گفت که این جوهرا برای باطل کردن سحر و جادو به کار میرن و باید اونو روی برگه یا لوح جادو ریخت.

کم کم متوجه شدم که محصولات زیادی مشابه این جوهر، توی مغازه است. در ابتدا زیاد به این موضوع

بدبین نبودم چون به قدرت درون این اشیا باوری نداشتم و حتی پیش خودم میگفتم اگه جوهره چیز خوبیه میبرم و برای نقاشی ازش استفاده میکنم. ولی وقتی به ماهیت جوهره توجه کردم متوجه شدم که درونش از خون هم استفاده شده و این موضوع باعث شد که حس بدی بهم دست بده.

همین الانش هم توی فروشگاه های جواهرات نقره و سنگ، فروش کاغذا و لوح های دعا و طلسم و تکه‌هایی از بدن جانوران مثل چرم و مشک بسیار رایجه. اونها کلمه های جادویی رو روی سنگ ها حکاکی میکنن و این محصولات رو به کمک زمینه ی فرهنگی قدرتمندی که درون جامعه وجود داره به فروش میرسونن.

شاید در ظاهر خیلی ساده به نظر بیاد و فکر کنیم که مشتریای این محصولات، خیلی احمق و ساده لوح هستن ولی اینطور که از این خوابا بر میاد، ابتکار درون همچین افکاری از یک ذهن بعد یازدهمی نشات گرفته. یعنی برای اینکه بتونید به شکل سازنده و مفیدی با همچین افکار سمی ای مبارزه کنید، لازمه که به لحاظ تکاملی یک موجود بعد یازدهمی باشید. و احتمالا اولین موجوداتی که مبتکر این افکار شرورانه بودن هم یک زمانی تا سطح تکاملی یازده رفتن.

نکته ی تاسف آور اینه که جوامع زمینی یا حتی جوامع ابعاد بالاتر هم پتانسیل زیادی برای آلوده شدن به همچین افکاری رو دارن و همین الان هم دامنه ی پراکندگی همچین افکاری کم نیست. خیلی ها توی

همین سیاره ی زمین، متوجه ماهیت منفی همچین ایده های شرورانه ای شدن اما لزوما نمی دونن که چطور میشه باهاشون مبارزه کرد.

این ایده ها از ترکیب چند تجربه و انرژی خلق شدن. اونها با کلمات کار میکنن (بعد چهارم) اونها مفاهیم خودشون رو به صورت برنامه ریزی شده و دنباله داری تعلیم میدن (بعد پنجم) افراد سرشناس و مبلغ همچین افکاری، می تونن احساسات جمعی رو به شکل خوبی درک و به نفع منافع خودشون تحریک کنن (بعد هفتم) اونها قادرن چنان تعصبی درون جامعه ایجاد کنن که افرادو تحریک کنه که به نفع همچین افکاری مبارزه کنن (بعد نهم) و میشه تصور کرد که در جریان طراحی

چنین افکاری، از تجارب و ایده های دیگه ای هم استفاده شده.

حالا می تونم درک کنم که چرا مثلا هر وقت سمت نقد و مطالعه ی افکاری مثل ایلومیناتی میرفتم به شدت آسیب میدیدم و تهدید میشدم و اینقدر در مقابل همچین افکاری که ماهیت منفیشون هم تا حدی در جامعه روشن شده آسیب پذیر بودم. دلیلش اینه که خوده فهمیدن منفی بودن این افکار، برای مبارزه باهاشون کافی نیست و برای مبارزه ی واقعی باهاشون لازمه که سطوح بالاتر تکامل رو تجربه کرد و در این زمینه آبدیده شد. کاملا برام قابل درکه که هنوز از این توانایی ذهنی برای مبارزه با همچین نابهنجاری‌هایی برخوردار نیستم.

اما این موضوع یک چیزی رو به ما گوشزد میکنه. اینکه چقدر مهمه که موجودات تکامل یافته و آگاه در مقابل جوامع و موجوداتی که در سطوح تکاملی پایین هستن و در معرض آسیب دیدن از چنین افکار شرورانه ای به سر میبرن مسئولیت پذیر باشن. یعنی اگر مسئولیت پذیری لازم رو از خودمون نشون ندیم، این تاریکی هست که به سراغشون میره و از چنین جوامع و موجوداتی تا بتونه سو استفاده میکنه.

.

.

.

امروز برای شناخت بیشتر بعد دوازدهم اقدام کردم در حالی که کمی تردید داشتم و به دلایلی که در ادامه

توضیح میدم، قصد دارم که نوشتن این کتاب رو توی این مرحله متوقف کنم.

در دنیای خواب میدیدم که توی یک محیط آموزشی حضور دارم. اون دانشگاه رو دوست داشتم و برام هنوز کسل کننده نشده بود. همچنین در اطراف این دانشگاه، زمین های بزرگی وجود داشت که پر از گل و گیاه بودن. اونجا مزرعه های دست ساخته ی گل وجود داشت و میتونستید مساحت های بزرگی از رنگ‌های خاص گل رو مشاهده کنید.

هوا خیلی خوب بود و می تونستم به طور غریزی از پرواز کردن توی اون محوطه لذت ببرم.

در دنیای خواب، پرواز کردن اونقدر در نظرم ساده و راحت بود که مثلا بخوام در حالت عادی راه برم. ولی

اینو هم درک میکردم که اطرافیانم نمی دونن که چطور میشه پرواز کرد و دوست داشتم که این لذتو هم در اختیار اونا قرار بدم.

دوستا و همکلاسی هامو بغل میکردم و اونا رو توی اون محوطه ها میگردوندم. بهشون نشون میدادم که چقدر پرواز کردن لذت بخشه و سعی میکردم توضیح بدم که چطور می تونن این کار رو انجام بدن.

یکی از اونها انرژی عجیبی داشت و کنجکاوی منو بیدار کرد. یک دختر لاغر بود که وقتی بغلش کردم تا پرواز کنیم، احساس کردم انرژیش روی منم تاثیر گذاشته و باعث میشه که نتونم سرعت حرکتم رو به

خوبی کنترل کنم. در عین حال، می تونستم حس کنم که اون مزیت هایی داره مثلا شهود قدرتمندی داشت.

بعد از اینکه از پرواز کردن خسته شدیم با هم به خوابگاه رفتیم. اونجا دیدم که می خواد غذا بخوره. غذای مختصری داشت اما بخش عمده ی این غذا متشکل از گوشت بود. بهش گفتم که این غذا رو نخور و صبر کن تا غذای بیشتر و بهتری برات بیارم.

اون پرسید: چرا؟

گفتم که این غذا باعث میشه قدرتای شهودیت ضعیف بشه. برای اینکه قدرتمند بشی بهتره که گوشت نخوری.

علاوه بر این، خواب دیگه ای هم دیدم که داستانش رو به یاد نمیارم اما در حین رویابینی داشتم این خواب ها رو تحلیل میکردم و با خودم فکر کردم که نقطه مشترک این خواب ها با مفهوم فرصت دادن به دیگران گره خورده. یعنی به کسایی که هنوز به یک تجربه ی خاص دسترسی ندارن اجازه بدی که هرچند شده به طور مختصر، به یک تجربه ی خوب دسترسی پیدا کنن. این می تونه مشوق خوبی برای این افراد باشه تا در ادامه به سمت تکامل و صعود برن.

مثلا در مورد این دختر لاغر، چونکه قبلش کمک کرده بودم تا پرواز کنه، تحت تاثیر قرار گرفته بود و می‌دونست که احتمالا حرف الکی ای در مورد گوشت

خواری نمیزنم و سعی دارم که تجربه ی خوبی رو براش درست کنم.

همینطور که می‌بینید این درس خیلی متفاوت با رویه‌ی بعضی افراد نسناس هست که خودشونو استادای معنوی معرفی میکنن و همیشه شاگرداشون رو بابت عجول بودن تحقیر و مسخره میکنن و اجازه نمیدن که در مورد سطوح بالاتر کنجکاوی به خرج بدن.

در ابتدا علاقه داشتم که این کتاب رو حداقل تا بعد چهاردهم ادامه بدم و به نظرم این غیر ممکن نیست که هر کسی به تناسب علاقه و کنجکاوی خودش در مورد شناخت ابعاد مختلف اقدام کنه. حالا شما روش

رو بلدید و می دونید که چطور میشه این مراقبه ها رو انجام داد و با ابعاد دیگه آشنا شد.

در واقع فکر نمیکنم سختی صعود در شناخت مفهوم ابعاد باشه بلکه در اینه که ما چقدر اراده داریم تا این مفاهیم رو به بهترین شکل ممکنش زندگی کنیم.

الان بیشتر دوست دارم که از فرصت استفاده کنم که همین درس هایی که تا اینجا دریافت کردم رو به خوبی زندگی کنم و در مورد بسیاری از رویه ها و عادت هایی که تا امروز داشتم یک تجدید نظر انجام بدم. این درس ها نه فقط شامل این چند بعد آخر بلکه از بعد چهارم یا حتی قبل از تر از اون هست و می‌تونم احساس کنم که در هر سطح، چه مسائلی رو گاها

نادیده میگیرم و با این سهل انگاری، تجربه ی زندگیم رو بی کیفیت میکنم.

به نظرم مهم نیست که در لحظه ی پایان سفر روح، ما در کدوم بعد باشیم بلکه مهم اینه که در مقابل « با کیفیت زندگی کردن» مسئولیت پذیر باشیم و تسلیم شرایط متشنج این دنیا نشیم. کنار اومدن با تاریکی و وجود افکار نابهنجار و شرورانه، یعنی اینکه بپذیری زندگی، بی کیفیتی های خودشو داره و ما در مقابلش نمی تونیم کار خاصی انجام بدیم و باید همینطوری که هست تحملش کنیم.

چیزی که الان در موردش کنجکاوم اینه که چطور می‌تونم به کمک این درس های جدید، ماموریت های

بعدی خودمو انتخاب کنم و اونها رو با ایده های بهتری به پیش ببرم؟ چیزی که بیشتر از همه توجهمو جلب کرد، مفاهیمی بود که در بعد یازدهم باهاش رو به رو شدیم و به نظرم این چیزی بود که مدت زیادی به لحاظ ذهنی درگیرش بودم. من این چالش ها رو دست پایین میگرفتم و در تصورم نبود که برای مبارزه با این نوع از نابهنجاری ها لازمه چه اندازه تلاش کرد.

حالا انگیزه ی بیشتری برای پیگیری مطالعات خودم دارم و پارامترای متفاوت تری رو برای تصمیم گیری به کار میگیرم. به طور مثال احتمالا بتونم با حوصله ی بیشتری کتاب بخونم و جامعه ی اطرافم رو بشناسم تا بتونم از طریق این مطالعات، باهاشون ارتباط موثرتری بگیرم و افکار خودمو بیان کنم. دیگه کمتر احتمال

داره که یه کتابو صرفا به خاطر اینکه قلمش جالب نیست یا طولانیه کنار بذارم. حالا می تونم دلایل بیشتری برای تلاش کردن و تمرکز روی انجام پروژه‌هایی مثل این کتاب داشته باشم.

مطالعه و شناخت ابعاد بالاتر هم در آینده در دسترس هست و شاید بعدا در جلد دوم این کتاب بهش پرداخته بشه. با توجه به اینکه در حال حاضر در سطوح تکاملی ۷ تا ۹ هستم و طیف خواننده هام هم جوامع بعد ۴ تا ۷ هستن، نگران این نیستم که چرا محتوا رو بیشتر از این پیش نبردم. یعنی اینکه حق مطلب ادا شده و نیازی به پرحرفی بیشتر نیست.

به عنوان یک جمع بندی:

چیزی که در جریان این کتاب نتونستم بهش برسم اینه که چه اسم یا توضیحی رو میشه برای ابعاد ۱ تا ۳ بیان کرد؟ حتی دیشب که مشغول بازخوانی و ویرایش این کتاب بودم، نتونستم درک کنم که در ابعاد ۱ تا ۳ چی میگذره ولی همین که به بعد ۴ و مفهوم کلام رسیدیم، امکان درک و توصیف ابعاد هم برام فراهم شد. ممنون میشم اگر توصیف روشنی در مورد ابعاد پایین تر از بعد ۴ دارید در اشتراک بذارید.

برخی عقیده دارن که ابعاد پایین تر از ۱ هم وجود داره و این ابعاد، تجربه ی ذهنی افرادی که به میل خودشون مسیر شرارت رو در پیش گرفتن توصیف

میکنه. و ظاهرا موجودات بسیار اندکی هم تونستن وارد همچین سطوحی بشن. با این وجود میشه احتمال داد که همچین موجوداتی احتمالا قدرت شرارت خوبی دارن و کنجکاو هستم که در آینده چیزای بیشتری در مورد این موضوع یاد بگیرم.

به نظر میرسه که موجودات، بر حسب طرز فکر و استدلالی که در مورد ذات زندگی انجام میدن، برخی ابعاد رو پیش از رسیدن بهشون زندگی کردن و این توجیه میکنه که چرا یک موجود، یهو از بعد ۳ به ۷ یا از ۷ به ۹ یا از ۹ به ۱۴ تکامل پیدا میکنه. مثلا مفاهیم بعد ششمی، همین الانش هم در سیاره ای مثل زمین تا حد زیادی رایجه و زیاد کسی توی این ابعاد لنگ نمیزنه. یعنی اینکه اگر توی یک جامعه، درس های

مربوط به یک بعد رایج تر باشه، احتمال اینکه مردم اون جامعه هم اون بعد خاص رو ناخودآگاه تجربه کنن و پشت سر بذارن زیاده. ولی اگر این بین، یکی از ابعاد مورد غفلت قرار بگیره، مثلا درس های بعد پنجم ادراک نشن، موجودات ممکنه توی همون بعد ۴ یا ۵ باقی بمونن. مثلا با فرض اینکه الان موجودات زیادی در سطح تکامل ۴، ۷ و ۹ هستن میشه اینطور استدلال کرد که درس های درون این ابعاد نیاز به توجه بیشتری دارن و ما می تونیم با انجام کار فکری اگاهانه و تولید محتوای فکری مفید، کاری کنیم که هم خودمون و هم دیگران، راحت تر این ابعاد رو پشت سر بذاریم و رشد کنیم.

اگر یک جامعه یا یک فرد، برای مدت زیادی توی یک بعد مونده و رشدی نداشته، احتمالا میشه استدلال

کرد که انسداد های زیادی مرتبط با تجارب همون بعد داره. مثلا احتمالا در سیاره ای مثل زمین، ما تا حد زیادی با انسداد های بعد سوم و چهارم رو به رو هستیم و با درک و مطالعه ی این ابعاد می تونیم انتظار داشته باشیم که رشد تکامل رو تجربه کنیم.

طبق اونچه که طی سال های اخیر و در اثر کنجکاوی در مورد زندگی و جوامع شما مردمان ابعاد بالا دیدم هم فکر میکنم که درجا زدن در ابعاد ۵، ۷ و ۹ رو زیاد تجربه میکنید. مخصوصا در مورد بعد هفتم می تونیم که با معاشرت فکری و تلاش برای فهم اهمیت ادراک احساسات همدیگه، این انسداد ها رو برطرف کنیم. در بعد هفتم، ما روح همدیگه رو لمس میکنیم و زندگی رو چیزی فراتر از ظواهر می‌بینیم و زندگی جمعی، مفهوم جدیدی پیدا میکنه و کیفیت احساسات ما

خیلی بیشتر با کیفیت احساسات دیگران پیوند پیدا میکنه.

چیزی که در موردش کنجکاوم اینه که آیا جوامعی وجود دارن که به طور میانگین مثلا در بعد ۱۰ تا ۱۴ باشن؟ چون تا بحال با همچین موضوعی برخورد مستقیم نداشتم، اما با توجه به گستردگی دنیا میشه انتظار داشت که همچین جوامعی وجود داشته باشن. فقط تجسم اینکه یک جامعه در همچین ابعادی وجود داره هم کافیه تا بتونیم تصور کنیم زندگی چقدر می‌تونه چیزهای بیشتر و بهتری برای ما داشته باشه. برای رسیدن به همچین جوامعی حتما نیازی نیست که بگردیم و پیداشون کنیم و بلیط ورود به جوامع شون رو تهیه کنیم بلکه هر جامعه و هر سیاره ای به طور

بالقوه می تونه یک جامعه ی رو به رشد و در حال تکامل باشه.

تکامل، یک حرکت جمعیه و چیزی نیست که به طور شانسی به ارث برسه. این حرکت در اثر مسئولیت پذیری تمام شهروندا به وجود میاد. همین الانش من در تعامل با شما و جوامع مختلفتون هستم و هیچ وقت نمی‌تونستم به تنهایی همچین اطلاعاتی رو اینقدر سریع و طی چند سال به دست بیارم. اینطوری نیست که در زندگی زمینیم تنها باشم و صرفا از جوامع زمینی تاثیر بپذیرم. موجوداتی که در ابعاد دیگه حضور دارن و به لحاظ ذهنی باهاشون دارم تاثیر زیادی روی زندگیم دارن.

ما می‌تونیم یک جامعه ی بعد نهمی رو از نزدیک ببینیم اما لزوما نمی تونیم در هر لحظه یک زندگی بعد نهمی رو تجربه کنیم. این موضوع بستگی به وضعیت ذهنی ما داره.

اگر یک روز تصمیم بگیرم که موجود شرور و بدی باشم، واقعا اهمیتی نمیدم که چطور قضاوتم میکنید و برام مهم نیست که با چیزایی که می نویسم چه تاثیری روی ذهنتون میذارم. شرارت کاملا با خودخواهی موافقه و یکی از اولین چیزایی که یک موجود در سبک زندگی شرورانه تجربه میکنه نادیده گرفتن دیگران و احساساتشون هست. خودخواهی یک خصلت معنوی نیست و کاملا میشه احساس کرد که هر چه به سطوح تکاملی بالاتر میریم، کیفیت و

نحوه‌ی تعامل ما با جامعه ی اطرافمون رشد پیدا میکنه. صرف جنگیدن یا مطالعه نیست که صعود ما رو تضمین میکنه بلکه ظاهرا خیلی مهمه که ما چطور جامعه ی اطرافمون رو قضاوت میکنیم و باهاش کار میکنیم.

ابتدا قصد داشتم جمله های پایانی این کتاب رو به طور خاص به افرادی که ازشون نفرت دارم تقدیم کنم اما فرصت زیادی برای گفت و گو با این دسته از افراد وجود داره. این کتابو به طور خاص، اول تقدیم میکنم به اون دسته از دانشجوهایی که زمانی قرار بود براشون به یه سری سوال در مورد دارما انجام بدم، ولی اون زمان چندان حرفی برای گفتن نداشتم. کسایی که واقعا دغدغه داشتن دارمای خودشونو در

تناسخات زمینی محقق کنن و دلمشغول بودن که چطور میشه موانع پیش روی این موضوع رو برطرف کرد.

دارما یک تجربه ی پیشرو و بسیار بهینه شده است که کمک میکنه به کمک روحمون، تنه به تنه ی تاریکی و شرارت بزنیم. برای تحققش نه به شانس نیازه و نه به خون و ژن بخصوص. به نظرم مشترک ترین درس همه‌ی ابعادی که تا الان باهاش رو به رو شدیم اینه که تا جایی که در توانمون هست و حتی فراتر از توانمون سعی کنیم که به مفهوم عشق وفادار باشیم. این چیزی هست که از ما در مقابل موانع و مشکلات این سفر مراقبت میکنه.

«ذهن تاریکی» پیچیده است و پشت این ایده های شرورانه، زندگی تعداد بی شماری موجود وجود داره که یا نخواستن یا به هر دلیلی نتونستن در مقابل رنج و فشار زندگی دووم بیارن و راه حلی پیدا کنن. پذیرفتن تاریکی، به معنای اینه که بپذیریم موجودات، اعم از کسایی که دوستشون داریم و براموون مهم هستن باید رنج بکشن. شاید برای ما ممکن نباشه که با خدا صحبت کنیم و نظرشو در مورد این موضوع بپرسیم اما آیا خودتون حاضرید که در رنج زندگی کنید و ببینید که دیگران از کنار رنج کشیدنتون بی‌تفاوت میگذرن و اهمیتی نمیدن؟ در حالی که می‌دونید می تونستن اندکی به شما کمک کنن؟

.

.

.